



هراس ابدی

نویسنده: رقیه اروجی



www.98IA.co

# هراس ابدی

به قلم: رقیه اروجی

www.98IA.co

نودهشتیا (اولین کتابخانه مجازی ایران)



∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ) ساخته و منتشر شده است ,

هرگونه کپی برداری از کتاب و جلد کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از

پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد ∴

نام کتاب : هراس ابدی

نویسنده : Roqie69 - رقیه اروجی

موضوع: درام

خلاصه کتاب :

هراس ابدی داستانی است از اشتباهاتی که تمام نمی شوند و می مانند و در نهایت باعث سقوط انسان میشوند و این سقوط می تواند از یک ذهن ساده به یک هراس ابدی باشد و همانگونه که برای دختر جوان قصه ما به نام بهار بود. بهاری که زندگی اش در چهار فصل نوشته می شود و فصل اول از جایی شروع می شود که بهار در زندگی اش رنج می برد و برای رهایی از این رنج بی هویتی درون خود است که تصمیم می گیرد برای مدتی کوتاه زندگی اش را رها کند و شوهرش را و دخترش را نیز و به نزد دوستش که در اصفهان زندگی می کند برود. اما برگشتن از این سفر به آن آسانی ها هم که باید نبود و در میانه راه دچار سانحه رانندگی می شود و حافظه اش را از دست می دهد و در فصل دوم است که پای در جایی می گذارد که نمی دانست کجاست و در بستری از حوادث و اتفاقات تلخ و شیرین قرار می گیرد و انگار کسی این ها را برای رقم می زند تا زهر یک گناه و تاوان یک اشتباه از او کشیده شود و در همان فصل است که در میانه تنفر و ترس، عشق در قلبش خانه می کند و عاشق مردی می شود که تیغ بُرنده رسوایی را زیر گلویش می گذارد و این رسوایی در وجود او شکل می گیرد و بزرگ می شود و زمانی که می خواهد پای در دنیا بگذارد زن حافظه اش را بدست می آورد و در فصل سوم است که همه گذشته در برابر چشمانش قد علم می کند و ان اشتباهی که زندگی اش را به تباهی کشید نیز و در فصل پایانی است که بهار می خواهد به

هراس هایش پایان دهد و قدمی برای جبران برداشته باشد اما همیشه همه چیز جبران کردنی نیست.....

گفتار نویسنده :

تقدیم به آنانکه ره گم می کنند و بی راهه می روند، اما تا ابد در آن نمی مانند.

من ، بر این ابری که این سان سوگوار

اشک بارد زار زار

دل نمی سوزانم ای یاران ، که فردا بی گمان

در پی این گریه می خندد بهار

ارغوان می رقصد ، از شوق گل افشانی

نسترن می تابد و باغ است نورانی

بید ، سرسبز و چمن ، شاداب ، مرغان مست مست

گریه کن ! ای ابر پر بار زمستانی

گریه کن زین بیشتر ، تا باغ را فردا بخندانی

گفته بودند از پس هر گریه آخر خنده ای است

این سخن بیهوده نیست

زندگی مجموعه ای از اشک و لبخند است

خنده شیرین فروردین

باز تاب گریه پر بار اسفند است

ای زمستان ! ای بهار

بشنوید از این دل تا جاودان امیدوار

گریه امروز ما هم ، ارغوان خنده می آرد به بار

فریدون مشیری

::: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران :::

::: [www.98ia.co](http://www.98ia.co) :::

فصل اول

فراموشی

احساس عجیبی دارم .. احساسی که همیشه بوده است و همیشه هم عجیب بوده است .. روی تخت دراز می کشم ... به احساسم فکر می کنم . به آنچه که در درونم می گذرد .. آن فکر ها چند وقتی است که مرا آشفته کرده است .. نمی دانم دردم چیست .. اما انگار باید بروم .. باید از این زندگی که همه چیزش تکمیل است بروم . شوهرم که عاشقش هستم و دخترم که دوستش می دارم ... اما تازگی ها احساس می کنم که من دیگر نیستم .. دارم دنبال خودم میگردم . چیزی در درونم مرا وا می دارد تا این زندگی را رها کنم .. تا خودم هم برای مدتی رها شوم .. شاید خسته ام .. شاید از رکودی که در زندگی دارم ناراضی هستم ..

همسرم به داخل اتاق می آید .. اینبار وقتی نگاهش می کنم احساس می کنم زندانبان من است .. انگار همیشه باید در قفسی که برایم درست کرده است باشم ... از او متنفر می شوم .. چطور می تواند با من اینچنین رفتاری داشته باشد .. نزدیکم می شود .. روی تخت دراز می کشد و

دستانش را دور من حلقه می کند... اما من از میان دستان او جدا می شوم و پشتم را به او می کنم و می گویم شب بخیر .. و شب تمام می شود برای من و او..

قبل از اینکه سرکار برود مرا که خواب هستم می بوسد و بعد از رفتنش بیدار می شوم.. چمدان کوچکم را برمی دارم و وسایلم را درون آن می گذارم.. نمی دانم برای چه مدت جدایی باید چقدر لباس بردارم.. نمی دانم چقدر باید از این شهر و از این زندگی دور شوم تا بتوانم بدانم که چه کار می کنم و چه کار باید بکنم... دخترم از خواب بیدار می شود.. نمی توانم ببوسمش .. انگار او هم بندی است که به پاهای من بسته شده است... اما او مرا می بوسد... دختر سه ساله ام با من حرف می زند و من هم سرم را تکان می دهم.. غذایش را می دهم و لباسش را می پوشانم و بعد او را به خانه عمه اش می رسانم...

درمی زنم .. صدای فائزه می آید .. چشمانم را برای آخرین بار به روی دخترم می چرخانم و آرام می گویم:

دخترم منو ببخش

فائزه می آید ... طبق معمول سلام علیک میکند و دخترم یکتا را در آغوش می فشارد و من برمی گردم .. برمی گردم سمت خانه... به سمت آن چمدان کوچکم.. قاب عکسی از خانواده ام برمی دارم... می خواهم از خانه بروم . اما می ایستم .. باید فرهاد بداند که من می روم و گرنه دق می کند .. کاغذی برمی دارم و روی آن می نویسم

"من رفتم .. کجا؟ نمی دانم.. چرا؟ نمی دانم . و کی برمی گردم آن را هم نمی دانم"

آن را چسباندم روی در اتاق خوابمان و با تردید رفتم.. از زندگی ام بیرون رفتم و گذشتم از عشقم و جگر گوشه ام.

تا نزدیکیهای غروب در خیابان ها گشتم.. به دنبال بهانه ای تا دوباره به خانه ام برگردم .. بهانه بود اما پای رفتن نبود ... بهانه بود اما دیگر رویم نمی شد... حداقل چند روزی باید صبر می کردم ، اما اینها فقط یک طرفه قضیه بود ... دیگر از فرهاد مطمئن نبودم .. به عشقش ایمان داشتم .. دوست داشتن او را باور داشتم، اما من از خانه رفته بودم و این یعنی خیلی حرف ها.. خیلی حقارت ها برای فرهاد و برای خودم..

دلم برای یکتا تنگ شده بود .. احساس می کردم گریه می کند .. حتی وقتی که نزدیکیهای ظهر می رفتم دنبالش و او مرا می دید از من گله می کرد که کجا بودم .. حالا فرهاد چه جوابی به او می دهد .. آیا به او میگوید من فرار کردم .. که من از دخترم و همسرم دل بریدم .. من با چه شهامتی از خانه بیرون زدم ... الان هیچ شهامتی نبود .. فقط ترس بود و دلهره .. جدایی بود و فراق .. دلشوره بود و هراس ... تا نزدیکیهای غروب در خیابان ها چرخیدم تا شاید برگردم .. اما نتوانستم ... چمدان سنگینم را برداشتم و به سمت ترمینال رفتم .. دوستی را داشتم که در اصفهان زندگی می کرد .. شاید می شد چند روزی آنجا باشم .. انعکاس صدای یکتا توی ذهنم بود که مرا صدا می زد .. آه که چه دل سنگی داشتم که از خانه رفتم.

بین ماندن و رفتن ، برگشتن و برنگشتن ایستاده بودم .. اتوبوس می خواست حرکت کند .. چمدانم در اتوبوس و پایم در زمین تهران .. راننده با لحن آرامی گفت:

خانوم فقط منتظر شما میما

لب هایم لرزید از هراس ندیدن دوباره فرزندم. شاگرد راننده به طرفم آمد

- آگه نیاید من درو ببندم

قلبم مانند گنجشکی که فرزندش را از خطر می خواهد نجات دهد می تپید... دستهایم لرزید.. با خود گفتم می روم اما همین که پیاده شدم برمی گردم.. چمدانم را بالا آوردم.. پایم به آن گیر کرد و زمین خوردم.. پس آغاز راه این بود.. صدای خنده و افسوس مسافران به گوشم رسید.. خودم را جمع کردم... روی صندلی ام نشستم.. دختر خانمی که کنارم نشسته بود که دستمال به طرفم گرفت و گفت:

-خانم از دماغتون خون میاد

-ممنونم

آن دستمال سفید را که حالا به خونم آغشته شده بود نگاه کردم.. چرا داشتم فرهاد را خون بدل می کردم... اتوبوس راه افتاد.. چشمانم را بستم... اما فقط تصویر دخترم جلوی چشمانم بود... تا حالا هزاران بار از فرهاد پرسیده بود که مادرم کجاست و فرهاد در دلش می گفت مادرت به درک رفته است.. و به او می گفت شاید دیگر من را نبیند.. وای خدای من.. چه کاری بود که کردم.. چرا آن زندگی بی دغدغه ام را آنقدر آشفته کردم... یادم آمد به یکتا قول داده بودم برایش از آن لاک هایی که عسل دارد می خرم... عسل دختر خواهرم را می گویم... به غیر از من کسی نمی دانست که یکتا آن لاک ها را چقدر دوست دارد.. اشک هایم روی صورتم سرازیر شد... خدایا من پشیمانم.. من یکتایم را می خواهم... می خواهم او را در آغوش بگیرم... می خواهم موهای طلایی اش را شانه بزنم و او مانند همیشه بگوید:

-موهام زرده... مامان موهام زرده

و من بخندم و بعد او انگشتش را درون چال گونه ام فرو کند و بگوید:

-مامان صورتت سوراخ شده



با تکان های غیر عادی اتوبوس و صدای جیغ مسافران چشمانم را باز کردم... قلبم از وحشت آنچه که اتفاق می افتاد تند تند می تپید... شاید جیغ کشیدن.. جلوی این تصادف را میگرفت یا مرا از خوابی که بودم بیدار می کرد.. چشمانم را بستم... همه جیغ می کشیدند و من نیز....

زمان زیادی از آن روز که چشمانم را باز کردم و دوباره از شدت درد بیهوش شدم می گذرد و تنها چیزی هم که از همه گذشته ام به یادم مانده است همان درد است. هر چقدر فکر می کنم نمی توانم حتی به خاطر بیاورم آن همه درد برای چه بود. حتی به یاد نمی آورم که کجا بودم و چه بلایی سرم آمده بود. حتی زمانی که بهوش آمدم چیزی ندیدم فقط یک لحظه کوتاه هوا را حس کردم و بعد درد نفسم را برید دوباره مرا در خاموشی فرو برد و حالا که مدت هاست بهوش آمده ام چیزی به یاد نیاورده ام. مدت ها زمان زیادی است و حدود دو ماه است که من در میان دستگاهها و سیم ها و پرستاران و پزشکان احاطه شده ام. همه هستند جز آنهایی که نمی شناسمشان. که منتظرشان هستم ولی نیستند. که اصلا شاید هرگز نبودند و من همیشه تنها بودم و بغض خفه ام می کند از ترس روزی که حافظه ام را به دست اورم و بدانم من هرگز کسی را نداشتم و همین باعث می شود که این بی خبری را دوست داشته باشم و آنقدر به ذهن خسته و خالی ام فشار نیاورم.

به پاهایم نگاه می کنم یکی در بند است یکی دیگر یک هفته ای است از گچ در آمده. به دستانم که آن هاهم یکی در بند و دیگری آزاد. سرم را نمی توانم نگاه کنم اما باند پیچی شده است و گردنم که انگار درون قلابه ای گیر افتاده و با هر حرکتش تیر می کشد. درد ندارم یعنی هر بار که درد می خواهد نفسم را بند آورد با ناله های من مسکنی را درون سرم تزریق میکنند و بعد من در خلا و رخوت نفرت انگیزی شناور می شوم و باز هم زنده می مانم. هر چند این اواخر به این نتیجه رسیده اند که باید در هوشیاری بمانم و درد بکشم چرا که کم کم به این رخوت و سستی عادت کرده ام و می ترسند معتاد شوم. از وقتیکه دیگر به دردهایم اهمیتی نمی دهند و می گویند باید تحملش کنم مرا از آن اتاق که تحت مراقبت های ویژه بودم بیرونم کرده اند. از میان همه بیمارانی

که مانند من بودند و نفسهایشان به سختی در می آمد و چهره اشان میان دستگاه تنفس و کبودی چشم هاشان قابل دیدن نبود و من هم یکی از آنها بودم.

پاهایم همچنان آویزان است و دستانم در بند. دکتر میانسال و بلند قدی که صورت کشیده اش با سرخی گونه هایش بیشتر به چشم می آید پایم را و دستم را معاینه میکند و می گوید هنوز هم مدتی باید این وضع را تحمل کنم تا ترخیص شوم. بعد با چهره خندان و مهربانش پرونده ام را که می خواند می گوید :

-می دونی چه اتفاقی برات افتاد؟

و من فکر می کنم و برمی گردم به گذشته میبینم گذشته ام همان دردی است که جسم به هوش آمده ام را دوباره در تاریکی فرو برد و بعد می گویم:

-نه چیزی یادم نمیداد

و او انگار که می خواهد رازی را با من بگوید سرش را نزدیک می آورد و میگوید:

-تنها کسی بودی که از اون تصادف جون سالم به در بردی. روز خیلی بدی بود.

سرش را با تاسف تکان می دهد برای خودش حرف می زند:

-همشون سوخته بودند. اتوبوس منفجر شده بود. از بین همه اون جسدهایی که هر کدام تو اتاق احیای جدا داشتند با زندگی دست و پنجه نرم میکردند تو موندی. و باز تکرار می کند.

-روز خیلی بدی بود.

چهره اش دیگر نه مهربان است و نه خندان. غباری از غم زود گذر روی پشانی اش نشسته است. پرونده را ورق ورق می کند.

-من نسوخته بودم؟

توجهش به من جلب می شود. پرونده را می بندد.

-تو شانس آوردی. از اتوبوس پرت شده بودی بیرون. با این حال داغون تر از اون بودی که زنده

بمونی...

می خندد و میگوید:

-تلاشتو تحسین می کنم.

وقتی که برمی گردد و از اتاق دلگیر و پر از بیماری بیرون میرود راه رفتنش را تماشا می کنم. خستگی قدم هایش را کوتاه و آهسته کرده است. او هر بار که مرا می بیند سعی میکند یاد آوری کند که زنده ماندم آنقدر ها هم بی دلیل نبوده و من باید بیاد بیاورم چه کسی در این دنیای بزرگ و گاهی کوچک منتظر من است.

به دو بیماری که به وضع جسمی شان به مراتب بهتر از من است نگاه می کنم. هر دویشان چشمان بیمارگونه اشان را به من دوخته اند و لبخند می زنند. لبخندشان را بی پاسخ نمی گذارم.

اوضاع بهتر نمی شود که بدتر می شود. اوضاع روحی ام را می گویم. ساعت های ملاقات بدترین ساعات زندگی من شده اند. زمانی که همه هم اتاقی هایم همراهانشان می آیند و از احوال بیمارشان خبر می گیرند سربسرش می گذارند و او را می خنداند یا خاطره و جکی میگویند تا بعد از رفتنشان بیمار باز هم با یادآوریشان بخندد و بعد که خنده اشان گل میکند به من نگاه میکنند که مثلا ما تو را هم میبینیم و من هم به اجبار نیمچه لبخند مضحکی به آنچه که می گویند و نمی فهمم می زرم. بعد ازدو روز آن بیمار و همراهانش عوض می شوند و بعد بیمارجدیدی میاید و هر بار که ساعات های ملاقات تخت من را خلوت تر از هر تختی میبیند کنجکاوی امانش نمی دهد و سر آخر

به حرف می آید که چرا کسی به دیدنم نمی آید یا اگر خیلی خوددار باشد از بیمار کناریم بچ بچ کنان زمانیکه خواب هستم علت تنهایی را می رسد و بعد از فهمیدن تظاهر می کند که ناراحت شده و دعا میکند که زودحافظه ام را بدست بیاورم. تظاهر می کنند چون هیچ کدامشان نه وسعت تنهایی مرا درک می کنند نه حجم بغضی که هر روز راه گلویم را می بندد و تازگی ها گلویم را به درد آورده است. اما این درد هیچ منشا جسمی ندارد. خود دکتر بعد از معاینه این را گفت و بعد از آن نمی دانم چه فهمیده بود که در پرونده چیزی نوشت و بعد زمانی که پرستاران شیفت عوض می کردند بالای سر من که رسیدند یکی از آنها در حالی که پرونده قطورم را در دست گرفته بود گفت:

- فردا صبح مشاوره داره و بقیشم طبق دستور

نمی دانم مشاوره برای چه چیزی ، اما نگاهشان را می بینم که انگار دارند به یک انسان فلک زده بدبختی که هیچ دلیلی برای شادی ندارد نگاه میکنند و اخم هایم تو هم می رود. و یکی از آنها با نگاه نوازش گرش می گوید:

-دوست ما امروز اصلا حوصله نداره..معلومه دیگه حوصلشو سر بردیم انقد اومدیم اذیتش کردیم

و من از شنیدن واژه دوست تن خسته ام جان میگیرد و چشمانم بی فروغم برق می زند. و همان حرف شاید بی غرض ابرهای خاکستری دلم را کناری می زند و لایه نازکی از خورشید بر وجودم تابیدن میکند و بین من و آن دختر زیبا و لاغراندازی که تازگی ها نامزد کرده بود شیرینی اش را هم برایمان آورده بود پیمان دوستی نانوشته ای بسته میشود و من را از آن تنهایی آزار دهنده بیرون می کشد. آنها که می روند آن بغضی که منتظر تلنگری بود ، باز می شود و اشک می شود و روی گونه های کبودم جاری می شود.

بالاخره زمان آن رسید ان کسی که از این اتاق می رود من باشم. چه ذوقی دکتر ها می کردند. هر کدامشان که می آمدند و مرا از سرویسیشان ترخیص می کردند تبریک صمیمانه ای هم می گفتند و چه بسا که از بیمار تکراری که هر روز غمبرک می زد و اخم می کرد و حرف نمی زد راحت می شدند و همین هم برای خوشحالیشان کافی بود.

هنوز سرم را از دستم نکنده بودند که جناب سروان وارداتاق شد و مستقیا به سمت تخت من آمد. چند باری هم آمده بود تا بداند چیزی از گذشته ام یادم آمده است و من به آنها نمی گفتم اما آن درد را هنوز هم یادم بود. او، که در چهره ی جدی اش اگر هم می خواست هرگز نمی توانست آثار شوخی و یا مهربانی دیده شود، لبخندی می زند و میگوید:

-خداوشکر که خیلی بهتر شدی

من که از آن روزی که مرا نامیدانه به بیمارستان آوردند، چیزی یادم نمی آید. ولی می گویم:

-بله خیلی بهترم

لبخندش را جمع می کند و بعد از تک سرفه ای حرف همیشگی اش را می زند:

-فعلا از خانوادت خبری نشده. و تا پیدا شدن اونها فعلا پیش یه خانمی می مونی.

و بعد از این حرف زن کوتاه قامت و تقریبا تپلی، با لبخند گشادی وارد اتاق می شود اما وقتی که می فهمد آن بیماریکه قرار است از آن مراقبت کند من هستم پنجر می شود. احتمالا از آن چیزی که تصورش را میکرد وضعم وخیم تر بود. بعد سعی می کند بخندد و دلم را بدست آورد.

نمی دانم من اینطور احساس می کنم یا آن زن واقعا با قصد لباسهایم را بی رحمانه تنم می کند. بی رحمانه چون نمی داند که دست شکسته رو چگونه درون لباس جا دهد تا داد من در نیاید که اگر خانواده ام بودند می دانستند و دلم میگیرد از نبودن آنها. و دیگر به درد هایم توجه نمیکنم و سر

در گریبان می برم و آرام آرام اشک می ریزم و آن زن که گویا نامش پروین است از قضاوت قلبش ناراحت می شود و با دلجویی می گوید:

-چرا گریه می کنی؟ درد داری

و من خصمانه نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. او خودش را کمی عقب می کشد و می داند که با خودش می گوید به درک درد داری.

پروین حرف می زند و من به آسمان و درختان و ادم ها زل زده ام. حتی یک کلام از حرف هایش را هم نمی فهمم. به ابرها نگاه می کنم. چه شکلهای عجیبی دارند. به بچه ای که روی شانه پدرش نشسته و از شاخه درخت خودش را تاب می دهد. به بادی که می آید می وزد و از صورت من می گذرد و بعد برگی را که رخ زردش خبر از بیماریش می دهد جابجا میکند و درون جوی آب می اندازد. و باد بر میگردد چون این بار از طرف دیگر صورتم نوازش کنان می گذرد و احساس می کنم باد دارد بازی ساده ای را با من شروع می کند و من برای اینکه با او همراه شوم بی توجه به آنچه که باید انجام داد یا نداد روسریم را از سرم بر می دارم و باد لای موهای کوتاه و تقریباً پسرانه ام می پیچد و انگار خوشش نمی آید. و من هم به ذوقم می خورد و به او حق می دهم. و بعد باد می رود و بیشتر که دقت میکنم میبینم کسی روبرویم ایستاده و با تعجب مرا نگاه می کند و بعد انگار به خل وضع بودنم ایمان پیدا می کند که لب هایش برای خنده باز می شود و صدایش را می شنوم که می گوید:

-مامان همه کارا تموم شده؟

مادرش که به خاطر بی توجه بودن من به صحبت هایش دلخور شده است با اکراه جواب می دهد:

-آره ..خیلی خسته شدم.ماشینو آوردی؟

او مرا نگاه میکند و با خود فکر می کند که شاید قوه شنوایی اش مشکل دارد و گرنه باید به

مادرش نگاه می کرد و جواب او را می داد نه اینکه به من زل بزند و بگوید:

-ماشین خودم خراب شد ... با روزبه اومدم

پروین آنقدر خسته و کلافه است که حاضر است مرا همین جا بگذارد و برود و همین کار را هم می

کند چون خودش راه می افتد و به ان جوان می گوید:

-محمد جان تو تا ماشین ویلچرو هل بده

از این همه استقبالی که می کند تعجب می کنم چون چشم کشداری می گوید و پشت ویلچرم می

ایستد و آن را هل می دهد . هر چند فکر می کنم که ان را با موتور اشتباه گرفته است چون هزار

گاهی آن را روی چرخش بالا می آورد و گاهی هم از بین آدم هایی که از انجا رد می شدند ماریچ

می گذرد و من هم انگار که روی موتور نشسته ام از این حرکات مسخره اش کمی خوشم می

آید. به ماشین که می رسیم آن جوانی که به پراید خاکستری وقدی می تکیه داده است و قد نسبتا

بلندی دارد با تعجب به ما نگاه می کند و می گوید:

-تو که گفتی دختره

ناخودآگاه چهره ام جمع می شود و اخم غلیظی روی پیشانیم می نشیند و محمد با تندی می گوید:

-به تو چه ماشینو روشن کن

آنقدر عصبانی هستم که دوست دارم مسیر ویلچرم را به سمت خیابانی دیگر بگردانم و با ان دست

هایم که تحمل فشار را ندارند از آنها دور شوم و اگر دستان نوازش گر پروین روی شانه ام نمی

شست این کار را می کردم اما او خودش را به من رساند و از وجود او که زیاد هم دوستش نداشتم

قلبم کمی آرام می گیرد و احساس امنیت می کنم. تا زمانی که اتومبیل به یک خانه کوچک با حیاط

نقلی برسد در این فکر بودم که موهای پسرانه ام و صورت کبود و ضربه دیده ام تا چه حد از ظرافت دخترانه اش کم کرده که او فکر کرده بود من پسر. روزبه را می گویم.

\*\*

از خوابیدن متنفرم. آن هم روی تخت و برای مدت زمانی طولانی. از عصاهایم متنفرم هر چند دکتر گفته بود برای مدتی با آن ها دوست باشم و از خودم جدایشان نکنم. از پروین متنفرم که هر از گاهی وارد اتاق می شود و از من می پرسد به چیزی نیاز ندارم یا اینکه به سرویس بهداشتی می خواهم بروم یا نه. از محمد متنفرم که معمولا نزدیکیهای غروب به مادرش سر می زند و من می دانم که بهانه اش او نیست و من هستم. چون جز سلام با او حرف دیگری نمی زند و مستقیم می آید اتاق من و لپتابی با روکش سرمه ای روی تختم می گذارد و می گوید:

-کلی فیلم توش ریختم فقط واسه اینکه حوصله آقا پسر من سر نره

و خوب می داند که هر بار که این واژه را می شنوم چقدر عصبانی می شوم و شاید هم خوب دانسته است این اواخر فقط تظاهر به عصبانیت می کنم. به هر حال از او هم متنفرم. و از آفتاب و از آسمان و از باران و از ابرو و از ماه و شب و روز که نظاره گر تنهایی من هستند و از آن بالا شاید خانواده ام را می بینند و کاری نمی کنند. نمی دانم چقدر فاصله بین ماست. یک خانه، یک کوچه، یک شهر، و یا شاید فاصله ای به اندازه مرگ، به اندازه یک لحظه بالا نیامدن نفس. از فاصله هم متنفرم.

از اتاق کوچکی که پنجره بزرگش وسعت دید مرا از گذر بیهوده شب و روز و طلوع و غروب بی معنای خورشید بیشتر کرده است متنفرم و از دیوارهای آبی رنگ اتاق با پوستری از بازیکنان و خوانندگان و یک عکس خانوادگی قدیمی.



به جای خالی عکسی که قبلا آنجا بود خیره می شوم و از یادآوری عکس العمل محمد خنده ام می گیرد. چه جهشی کرد برای کندن عکس آن زن نیمه لخت و چه خجالتی کشید وقتی که عکس را درون دستش لوله کرد و با سر افکنده از اتاق خارج شد و چه عزیز بود آن عکس که با احتیاط لوله اش می کرد تا نشکند. بعد از آن هر بار که پایش را درون اتاق میگذارد چند ثانیه ای به آن جای خالی خیره می شود.

خودم را تا نزدیکی پنجره می کشانم. خورشید غروب می کند و آسمان دلش می گیرد از فراق او و هر بار به سوگ او پارچه سیاه شب را می پوشد. و چه غم غریبی درون قلبم خانه کرده است که شادی های زودگذر را از من میگیرد و هر اس تنهایی ابدی را بارها و بارها به یادم می اندازد. دلم می خواهد فریاد بکشم و این وسعت بی نهایت اندوه را به هوای نیمه آلوده شهر بسپارم تا آه جانسوزم به گوش آنکس که باید، برسد.

\*

وقتی که پروین چشمانش به غذاهای دست نخورده من می افتد احساس می کنم در دلش می گوید به جهنم که نمی خوری.. با این حال کنارم می آید.. با مهربانی دستهایم را نوازش می کند و میگوید:

-می دونم که خیلی ناراحتی... حقم داری... ولی با این کارا چیزی درست نمی شه

آنقدر عصبی و کلافه هستم که می دانم با حرف های او هم هم حال من خوب نمی شود... نگاه خشمگینم را به پروین می اندازم و می گویم:

-احتیاجی به شما یا هیچ کس دیگه ای ندارم..اگه لازم شد با همین پای چلاقم میام غذا می خورم..اگه نتونستم هم به درک نمی خورم...ولی خودم هر کاری رو انجام می دم..اصلا کی به شماها گفته که از من مراقبت کنید

می دانم که رفتارهای مرا نمی فهمد و مخصوصا رفتار امروزم را که هیچ توجیهی هم برای آن ندارم. فقط می دانم که خسته شده ام . او که دلش از تندخویی من می شکنند چشمان پر از اشکش را میچرخاند به سمتی تا من نبینمشان.

-من نمی خوام شرایط رو برای تو سخت کنم ...اگه ناراحتی می تونی بری ...ولی کجا میخوای بری ..تو احتیاج به کمک داری تا وقتی که کاملا خوب بشی...بعدش حتی اگه حافظت برنگشت می تونی بری و برای خودت هر جا که دلت خواست زندگی کنی..ولی الانو تحمل کن..این شرایطو بپذیر . اوضاع رو برای خودت و من سخت نکن

چه بخوام چه نخواهم اوضاع به اندازه کافی سخت هست حداقل برای من. بغض می کنم و می گویم:

-پروین خانم اگه کسی منو دوست داشت حتما تا حالا دنبالم گشته بود تا پیدام کنه ...من کسی رو ندارم و فکر اینکه کسی رو هم نخواهم داشت اذیتم می کنه...بعدش که خوب شدم چیکار کنم..اگه همچنان چیزی یادم نیاد...دنبال چه راهی رو بگیرم ..دنبال کدوم فکر رو بگیرم و جلو برم می خواهم ادامه دهم که او بازوهای مرا میگیرد و می گوید:

-ناامید نباش

اما من ناامیدم از پیدا کردن کسانی که به من بگویند، که هستم.

صدای مردانه محمد به گوش می رسد که مادرش را صدا می کند و احتمالا دنبال من می گردد. پروین مرا ، که قصد داشت نصیحت کند و به پای حرف هایم بنشیند رها می کند و با لبخند می گوید :

-برمی گردم

او می رود و در را نیز می بندد و مرا در تنهایی ام تنها می گذارد.

حالا که پروین می دانست من غذا نمی خورم و ناز مرا می کشید احساس می کنم دیگر اشکالی ندارد برای زنده ماندن و رها شدن از این احساس گرسنگی چند لقمه ای غذایی را که پروین آورده بود بخورم..شاید به خاطر حال روحی ام است که هیچ طعمی را در آن احساس نمی کنم و بعد از چند قاشق سیر می شوم.

مدتی می گذرد و از هیچ کدامشان خبری نمی شود. دلم می گیرد. تنها آدم های زندگیم هم مرا فراموش کرده اند. حتی محمدی که ادعا می کند مرا مانند خواهرش دوست دارد و با خود فکر می کنم چه برادر بی وفایی دارم. چشمه جوشان چشمانم غلیان می کند و اشک می لغزد و روی گونه هایم جاری میشود و من درون خودم فریاد می زنم که محکم باش و بعد به کمد خیره می شوم. صدای بسته شدن در اتاقم که می آید هر دویشان به سمتم برمیگردند. با دیدن محمد لحظه ای می ایستم. با آن تیپ مشکی و یکدست و البته شیکی که زده بود انگار شخصیت دیگری گرفته بود. چون بر خلاف همیشه که نیشش باز بود یا نیش اطرافیانش را باز می کرد موقر و سنگین کنار پروین ایستاده بود. پروین با نگرانی سمتم می آید تا از دستانم بگیرد و کمک کند که آن خوی وحشیگری، روحم را تسخیر می کند.

-خودم می تونم برم.

و او مستاصل سر جایش می ایستد و میگوید

کجا می ری؟

-زود برمی گردم ..می خوام برم بیرون.همین اطراف بچرخم

-تنهایی که نمی تونین

به محمد که این حرف را زده بود نگاه می کنم.

-اگه نمی تونستم که الان اینجا نبودم.

آن دو با هم نگاهی رد و بدل می کنند و بعد دوباره محمد میگوید:

-اگه بخواین منم با شما میام

آرام آرام راه می افتم و میگویم :

-نه نمی خوام

چند قدم بیشتر نرفته ام که خسته میشوم ..می ایستم و بعد از چند دقیقه دیگر مجددا راه می افتم..هنوز تا نزدیکی های در هم نرسیده ام که دستهایم از درد نزدیک است از قسمت شانه ام کنده شود..نه یک دست بلکه دو دستم به من عجز و لابه می کنند تا رهایشان کنم..و از طرف دیگر آن پای نیمه سالمم هم دردش می گیرد و ناگهان من کنترل خود را از دست می دهم و روی موزاییک های براق و سفید سالن می افتم . صدای ترق ترق عصاهایم را میشنوم ...دستهایم را به صورتم میگیرم و گریه میکنم ..اینکه داشتم با صدای بلند گریه می کردم خارج از کنترل من بود..صدای قدمهایشان را که می شنوم داد میزنم و می گویم :

-به من دست نزنید راحتم بذارید

حالا که به زمین افتاده ام دردهایم بیشتر شده است...دکتر گفته بود نباید تا مدتی به آنها فشار بیاورم..ولی نمی شد...دکتر نمی دانست در بند بودن یعنی چه..در بند بیماری بودن...در بند کمک دیگران بودن. دستهای گرم پروین را روی شانه ام احساس میکنم و با نفرت آن ها را پس می زنم و میگویم :

-ولم کن

و بعد صدای مستاصل او می آید که می گوید:

-پس با تو چیکار کنم من آخه..چرا اینجوری می کنی

و بعد صدای قدمهای محکمی را که به من نزدیک می شود و بی هیچ سخنی مرا روی دستهایش بلند می کند..او حرف نمی زند و من هم...نمی دانستم او هم از من دیوانه تر است..حال کسی را داشتم که شوکه شده باشد...خودم را در آغوشش مچاله می کنم تا کمترین تماسی با او داشته باشم و فقط روی دستانش باشم..به اتاق که می رسیم، به روی تخت که می رسیم او آرام مرا روی آن می گذارد . تازه نگاهم به صورتش می افتد و آن اخم غلیظ را میبینم...شاید به خاطر مادرش بود ..یعنی حتما به خاطر آن بود که مادرش را رنجانده بودم ..او قبل از رفتن می گوید:

-کف سالن جای گریه کردن نیست...ضمنا منم حوصله ونگ ونگ بچه رو ندارم

دوست دارم پپرسم چرا ، ولی حالا که حوصله ندارد پرسیدن من ، تنها اخاق سگی او را سگی تر می کند.

می خواهد در را ببند که می گویم:

-دیگه این کارو نکنید

و می فهمد که کدام کار را می گویم و لبخندی میان آن همه بی حوصلگی اش می زند و می گوید:

- تو هم دیگه اینکارو نکنی

و می رود... حالا که روی تخت دراز کشیده ام گریه کردنم نمی آید... انگار همان آغوش سرد تا حدی درد مرا التیام داده است.

\* به موهای سرم که کمی از موهای محمد بلند است دست می کشم... نمی دانم قبلا چه چهره ای داشتم اما حالا هم بد نبودم... مخصوصا با این موهای پسرانه. به خودم لبخند می زدم و متوجه می شوم که من چال گونه دارم و انگشتان را در آن فرو می کنم و حسی آشنا وجودم را غلغلک می دهد و قلبم بدون دلیلی که من از آن خبر داشته باشم تند تند می تپد و لبخندم پر رنگ تر می شود. امروز تنها روزی بود که من احساس خوبی داشتم، هر چند که دلیلی نداشت.. فقط احساسی بود که برایم پیش آمد... آن هم با دیدن موهای پسرانه ام. هر چه بیشتر در آینه نگاه می کنم بیشتر با خودم غریب می شوم. از کسی که در آینه به من زل زده است بدم میاید چون نمی دانم کیست. این زنی که چشمان دریایی اش مرا در خود غرق می کند من هستم. اما با آن ها، با نگاهم غریب هستم. آن ها را نمی شناسم... با احساساتم غریب هستم آن ها را درک نمی کنم... انگار اینها هم که هستند من نیستم... چوم نمی دانم من که بودم و چگونه بودم و چگونه زندگی می کردم... آن لبخند از روی لبم محو می شود و دوباره رنگ خاکستری روی چشمانم نقش می بندد... دوباره دنیای واقعی با حجم ویرانگرش چون آوار روی سرم خراب می شود.

آرزو می کنم خوب شوم. آنقدر خوب تا بتوانم از این اتاق کوچک پایم را بیرون بگذارم.. البته اتاق کوچک نبود اما برای من مانند قفس تاریک و تنگی بود که با این حال از همه جای دنیا برایم آشناتر بود... صدای پروین آمد که بلند گفت:

- دخترم من می رم بیرون خرید بکنم زود برمی گردم... کاری نداری

من هم مانند او با صدای بلند گفتم:

-نه..عجله نکنید ..من کاری ندارم..یکم برا خودتون بچرخید

دیگر صدای او نمی آید و به جای او صدای بسته شدن در است که به گوش می رسد.

از پنجره به بیرون نگاه می کنم ..کم کم خورشید پاییزی به قهقرای خود فرو می رود..کم کم

آتش فراق خورشید در آسمان شعله می گیرد و غروب های پاییزی چه غم انگیز غروبی است،

مخصوصا برای من دلتنگ. عصای بی وفای خود را برمی دارم..از وقتی که مرا وسط سالن تنها

گذاشتند و من نقش زمین شدم آن ها را بی وفا می خوانم. حالا که کسی در خانه نیست می خواهم

خود را محک بزخم و محک میزنم و چند قدمی برمی دارم و با خود فکر می کنم که انقدر ها هم

سخت نیست و البته به این خاطر است که دستهایم هنوز درد نمی کنند و به محض اینکه آنها خسته

می شوند درد شروع می شود و شروع این درد پایان راه رفتن من نیست و باید تاب بیاورم. باید

تمرین کنم تا بتوانم زودتر روی پای خودم بایستم..از اتاق خارج می شوم..نسبت به قبل بهتر شده

بودم..به خاطر همین پیشرفت ناچیز لبخند کم رنگی می زنم و می گویم:

-آفرین به خودم

چندین متر بیشتر راه نرفته ام اما خستگی کیلومترها پیاده روی در تنم است. کنار حوض کوچکی

که نزدیک باغچه پر بار آن خانه خودنمایی می کرد می نشینم و به درختان که لباس عریانی را کم

کم بر تن کرده اند نگاه می کنم. باد گرم پاییزی برگ هایی را که قبل از مرگشان به اوج زیبایی

خود رسیده اند و تنشان خشک و زرد شده است را از درخت جدا میکند و با خود می برد.نفس

عمیق می کشم. هوای معطر خانه..تمیزی خانه و این همه زندگی که در این حیاط جریان داشت

خبر از دل پر نشاط پروین می داد. زنی که من کلافه اش کرده بودم. با ناله ها و شکوه ها و

بداخلاقیهای بیش از حد خودم. اما او زن صبور و مهربانی بود. یعنی من چگونه بودم. صدای آیفون

از خانه به گوش می رسد.. اگر کمی ، فقط کمی صدایم را روی سرم بیاندازم می توانم با آن کسی که پشت در منتظر است صحبت کنم و صدایم را بلند میکنم و می گویم:

-بفرمایید

بعد از چند لحظه صدای محمد در حالی که از تعجب بم تر شده است می آید:

-تو اینجا چیکار می کنی

چرا یادم رفته بود که محمد معمولاً اواخر روز به ما سر می زند تا لباس بهتری بپوشم. با آن تاب و شلوار گشادی که پوشیده بودم آنقدر مضحک بودم که آرزو می کردم کاش اصلاً جواب نمی دادم، تا محمد برگردد. هر چند که او برنمیگشت چون کلید داشت.

-هیچی.. فقط نشستم

صدای چرخاندن کلید در قفل را که می شنوم هول می شوم و با کمک عصایم از کنار حوض برمی خیزم و با صدای ضعیفی می گویم:

-پروین خانم خونه نیست بعدا بیا

به خاطر عجله ای که در بلند شدن می کنم پاهایم تیر می کشد و آخ کوتاهی می گویم و محمد با تصور اینکه من افتاده ام با عجله وارد حیاط می شود و با چشمان نگرانیش دنبال من روی زمین می گردد و وقتی که مرا سرپا می بیند اخم می کند. مگر چه اشکالی داشت که نیافتاده بودم. به او که با لباس گرمکش چهره ورزشی و جذابی به خود گرفته بود نگاه میکنم و او با تشر می پرسد:

-مواظب باش چی کار می کنی؟

اب دهانم را قورت می دهم و حرکتی نمی کنم تا درد پایم کمتر شود و می گویم:



-هیچی واستادم

نگاه عاقل اندر سفیهی به من می کند و بعد هم مرا که پوشش مناسبی در تن ندارم برانداز می کند  
و سرش را پایین می اندازد و میگوید :

-روزبه اینجاستا...می خوام همینجا واستی

طوری صحبت می کند انگار او محرم من است و روزبه نامحرم.نمیدانم چه حرفی بزنم.انگار لال  
شده ام. او نگران به سمتم می آید ولی قبل از اینکه به من برسد برمیگردد و در را می بندد و  
صدای روزبه می آید که می گوید:

-واسه چی درو می بندی دیوونه یادت رفته منم اینجام

و محمد در حالیکه با گام های بلندش از روی کاشی های حیاط میگذرد داد می زند و می گوید:

-الاغ نشی از در پیری تو...خودم درو باز می کنم

به من نگاه میکند.

-خوبی؟

درد را در سینه ام حس می کنم و می گویم :

-آره خوبم

محمد می داند خوب نیستم چون چهارم از شدت درد جمع شده است و در پیچ و تابم تا روی زمین  
بنشینم اما از اینکه پروین در خانه نیست قلبم از دلهره و ترس میکوبد و می کوبد و اجازه نمی دهد  
که از جایم تکان بخورم. صدای روزبه می آید که می گوید:

-کارتو تموم کن زود دیر می شه ها...

او کمی عصبی شده است و این عصبی شدن تن صدایش را تغییر داده است.

-پس پروین خانم ما کو؟

در آن گرما با وجود آنکه تابی در تن دارم اما گرم شده است و عرق کرده ام. دستپاچه می گویم:

-رفت بیرون..

-آگه حوصلت سر رفته من می خوام اینورا یه دوری بزوم.. تو هم بیا

و من در قبال پیشنهادی که آرزویم بود میگویم:

-من می خوام برم اتاقم

نتوانستم به او بگویم کمکم کند...درد امانم را بریده بود..دوست داشتم به او بگویم زودتر برود و

من روی زمین بنشینم و منتظر پروین باشم.

-درد داری؟

به چهره درهمم با نگرانی زل زده است.دیگر نمی توانم دوام بیاورم..درد آنقدر زیاد است که به

بودن محمد هم اهمیت ندهم..به عزت نفسم اهمیت ندهم...آرام روی زمین مینشینم...عصایم را

که از او متنفر بودم روی زمین درازکش می گذارم..سایه او را که روی پاهایم افتاده بود میبینم و

خم شدن و نشستنش را کنار خودم..سرش را به سمت صورتم کج می کند و می گوید:

-چی کار کنم برات؟

-بغض را در گلویم نگه می دارم و می گویم:

-آگه ناراحت نمی شی برو

می خواهد چیزی بگوید که صدای در می آید و صدای پروین. محمد به تندی از زمین کنده می شود و به سمت در می رود و در را باز می کند و پروین که روزبه را پشت در دیده بود با نگرانی و پر از سوال وارد حیاط می شود و وقتی که مرا می بیند که روی زمین نشسته ام خرید هایش را که شامل میوه بود روی زمین می اندازد و به سمت می آید. محمد که در کنار در ایستاده است ، با گلایه به مادرش می گوید:

-آخه مامان چرا تنه اش می ذاری..هر کاری داری بگو من برات انجام بدم  
و مادرش وحشت زده می گوید:

-مگه چی شده..چه بلایی سرت اومده دختر

پروین را نمی بینم. به محمد که با یک دستش در را نگه داشته و به من زل زده است نگاه می کنم و در نگاهش همان حس برادرانه را که حرفش را می زند می بینم و وجودم گرم می شود و احساس می کنم کسی را دارم تا حتی شده در خیالم به او تکیه کنم و و نه اینکه همه زن ها به یک تکیه گاه برای اندیشیدن به فردا و زندگی کردن در امروز نیاز دارند. بی آنکه چشم از او بردارم و او از من، اشک هایم جاری می شود و پروین با آغوش گرفتن ناگهانی من، مرا از آن دنیای خوبی که می خواستم در آن قدم بگذارم جدا میکند و تنها می توانم صدای بسته شدن در را بشنوم و صدای پروین را که می گوید:

-حالا چرا گریه می کنی دختر

\*

حریق خزان بود و تاراج باد

من آهسته در دود شب رو نهفتم

و در گوش برگی که خاموش می سوخت گفتم

میچ این چنین تلخ بر خود، میچ

که گر دست بیداد تقدیر کور

تو را می دواند به دنبال باد

دستانم را مشت می کنم. همه آنچه که اتفاق افتاده بود دوباره و صد باره در ذهنم بازسازی می شود و محمد داخل اتاق می آید و بی مقدمه می پرسد که من چند سال دارم و من اخم می کنم به سوال بی جواب او و او می گوید:

-حالا نمی خواد زیاد خودتو ناراحت کنی الان بهت می گم...دستت رو ببینم

به سمتم می آید . هنوز متوجه نیستم که او چه می خواهد بکند . دستش را به سمتم می آورد که من با یک تکان ناگهانی خودم را به تخت می چسبانم و او هم شوکه می شود و می گوید:

-چته..فقط می خوام فالت رو بگیرم

و این بار آرام تر کنارم می آید و روی تخت می نشیند رو به سمت من. دستانم را که مشت شده اند و می لرزند باز می کند . او را زیر نظر دارم که کف دستم را به چشمانش دور و نزدیک می کند و بعد با ناراحتی تصنعی می گوید:

-بهت نمی خوره انقد پیر باشی..خیلی خوب موندی

فکر می کند می تواند با این چرت و پرت هایش مرا بخنداند اما دریغ. درونم زمزمه می کنم:

-مرا می دواند به دنبال هیچ

به من زل می زند. از آن نگاهها که قلبم را دچار تپش های نامنظم می کند. و هر انسانی از تغییر می ترسد و من نیز. می خواهم دستم را آزاد کنم که او مانع می شود و بعد جعبه کوچکی را روی آن میگذارد و من نمی دانم باید با آن چه کنم. به طرز احمقانه ای هنوز منتظر هستم که او فالم را بگیرد. نگاهش را از من بر نمی دارد و من لب هایم را بر می چینم و سرم را پایین می اندازم و دستم را. هدیه اش روی تخت می افتد. هر دویمان به سقوط آن اندیشیدیم. محمد جعبه را بر می دارد و می خواهد به طرف من بیاورد که می گویم:

-نه محمد... من هیچ هدیه ای رو قبول نمی کنم

نفس عمیقی می کشد. مدتی مکث می کند و شاید به این فکر می کند که اگر آن هدیه از دستان نمی افتاد قبولش می کردم یا نه و بعد خنده مسخره ای می کند و می گوید:

-من هچین جسارتی رو نمی کنم.. حقیقتش اینو برای کسی خریدم.. می خوام نظرت رو بدونم  
نظر من این بود که او دروغ گفت.

دست مشت شده ام را باز می کنم. دوباره در فکر فرو می روم. باید چندین و چندین بار آن چه را که اتفاق افتاده بود بازبینی کنم تا بتوانم تصمیم درستی بگیرم. پروین داخل اتاق می آید و همانجا که محمد نشسته بود، می نشیند اما با ناراحتی. با چه هوای خوبی و چرا غذا کم خوردی مکالمه را شروع می کند و بعد از مدتی که خودش هم نمی داند چه می گوید نفسی تازه می کند و با شک و دو دلی از محمد می گوید و ازدختر زیبایی که مثل پنجه آفتاب می ماند و از هر انگشتش یک هنر می بارد و با کمالات است و امسال هم درسش را تمام می کند و اتفاقا دخترخاله اش می باشد و چه دختر نجیبی هم هست و همه در آرزوی وصال او هستند اما قرعه به نام محمد می افتد تا از میان آن همه مرد، او برای زندگی با این پرنسس انتخاب شود. او نگفت و نخواست هم مستقیم بگوید اما من فهمیدم که او چه می خواهد. که من با این چهره ای که هنوز آثار تصادف در آن است و

پاهایی که تنبل شده اند و بهبود پیدا نمی کنند و هنوز آمادگی آن را که روی زمین بگذارم ندارند ، عشوه نکنم .دل محمد را نلرزانم. مانع وصال آن دوکبوتر عاشق نشوم. پروین می آید، این ها را می گوید و می رود ،اما نمی گوید چگونه باید سایه شومم را از زندگی کسی که فکر میکردم برادرم بود بردارم.

با خود می اندیشم چگونه. چگونه شد که همه چیز تغییر کرد. که نگاهمان جنس دیگری گرفت. که طبق فرضیه های پروین محمد دل باخت به کسی که نمی دانست شوهر دارد یا نه. با خود فکر می کنم و همه چیز را گردن پاییز می اندازم که عطر عاشقی را در هوای خود می پراکند و نفس که می کشی عاشق می شوی، نگاه می کنی عاشق می شوی و گاهی حتی عاشق کسی که فکر می کنی برادر توست می شوی اما می دانی که حق عاشق شدن را نداری...نه تا وقتی که بدانی کیستی.

با خود سبک سنگین می کنم . دنبال راهی هستم تا هر دویمان را از این مخمصه ای که فرو رفتن در آن فقط غرقمان می کند و مخصوصا او را، نجات دهم. فکر می کنم و فکر می کنم و سر آخر می رسم به راهی که دوستش ندارم.

من از جنگل شعله ها می گذشتم

همه هستی ام جنگلی شعله ور بود

که توفان بی رحم اندوه

به هر سو که می تاخت

می کوفت، می زد، به تاراج می برد

و جانی که چون برگ

می سوخت، می ریخت، می مرد

\*

پروین به من اعتماد ندارد و من هم انتظاری از او ندارم. می خواستم همین امروز کاری را که تصمیم گرفته بودم، انجام دهم که او صبح زود از خواب بیدار شد و برنامه مرا بهم ریخت. اصلا نمی دانم پیش خودش چه فکری کرد که آن روز آمد و آن حرف ها را که به من ربطی نداشت زد و چه بسا همه تصورات او جز افکار پوچ خودش نباشند و محمد هیچ نییتی نسبت به من در دل نداشته باشد اصلا من به درک. با خود فکر می کنم که چرا باید همان روزها که کمی احساس آرامش و اطمینان سراغم آمده بود همه چیز دوباره خراب می شد. چرا درست زمانی که دیگر احساس تنهایی نمی کردم حس های ششم و هفتم و هشتم و .. پروین گل کرد و شکوفا شد و آرزوهای مرا بر باد برد. درست بود که تصمیم را گرفته بودم اما تن دادن به آن سخت بود. چه بسا آنقدر سخت که از تصمیم منصرف شوم و بگویم گور پدر همه فرضیات پروین. آری پروین به من اعتمادی نداشت و خودش دست به کار شد بود.

هنوز از خواب بر نخوابیده ام و در تخت جا بجا می شوم و دوست دارم در حین این جا بجا شدن ها دوباره خوابم ببرد که در اتاقم به صدا در می آید و بعد از چند دقیقه باز می شود. عجب انسان محترمی بود که آنقدر صبر کرد. وارد که می شود دختر جوان و زیبایی را روبروی خودم می بینم که لبخند دلنشینی هم روی صورتش است و نگاهش برق می زند و وقتی لب به سخن می گشاید، می فهمم عجب گیرایی دارد صدایش.

-چرا آنقدر می خوابی؟..دیگه فکر کردم بیدار شدین که اومدم

با بی حوصلگی روی تخت می نشینم . ساعت کوچکی را که روی میز به من زل زده بود نگاه می کنم. هنوز ساعت ده صبح است. چشمانم را که خواب در آن موج می زند می مالم و دوباره روی تخت می افتم. این دختر هم هر کار می خواهد بکند. او می رود.

با شنیدن صدای محمد که می خندد چشمانم را باز می کنم. مثل اینکه با آن دختر زیبایی که ناامید از اتاقم رانده بودمش حرف می زند. کاش دیگر چشمم به محمد نمی افتاد. می ترسیدم در تصمیمی که گرفته بودم متزلزل شوم. عاشق محمد نبودم. هنوز آنقدر ابهامات در زندگی گذشته ام وجود داشت که راه عاشقی را برای من بسته بود اما... اما دلم دیگر تنها نبود. تا مدتی پیش فکر می کردم که تنهایی با بودن انسان ها کنار هم تمام میشود اما حالا می فهمم که اگر دلی با تو نباشد به وسعت تمام بی نهایت هستی تنهایی و اما اگر باشد... هیچ چیز تغییر نکرده. هنوز هم دلم میخواهد بخوابم اینبار به خاطر روبرو نشدن با او.

نمی دانم محمد کجا می رود که صدایا آن دختر را می شنوم که می گوید:

کجا می ری؟

صدای قدم ها به اتاق من نزدیک می شود و من چشمانم را می بندم .

-می رم بیدارش کنم. نکنه مریض شده انقد می خوابه

کمی سکوت و بعد آن دختر با لحن سرزنش بارش می گوید:

-محمد... بذار راحت باشه... به تو چه... زشته بری اونجا..

نمی دانم این حرف ها را به خاطر من می زند یا آن حسادت دخترانه اش. محمد قانع نمی شود. می

دانم . اگر برای او راحتی من مهم بود از اول هم به اتاقم نمی آمد اما مراعات او را می کند که پشت

در اتاقم می ایستد و دستانش را که برای در زدن بالا آمده بود بی حرکت نگه می دارد و پایین می

آورد.

-خب پس باران خانم خودتون برید بیدارش کنید...دیگه هیچکی تا ساعت دو بعدازظهر نمی

خوابه...دیگه هر چقدرم مقاومت کرد تو کوتاه نیا..



چقدر صدایشان بلند است و اصلا انگار به فکر منی که در این اتاق خفته ام و خودم را هم به خوابیدن زده ام نیستند. ب

-چرا اتفاقا خود تو رو که به زور و با بیل از تخت جدا میکنند...اونم ساعت سه و چهار

-می ری یا برم؟

در اتاق به صدا در می آید و باران می گوید:

-محمد تو نیایا..

پوزخند می زنم به سادگی این دختری که به نظر هجده سال هم ندارد. شاید هم من ساده بودم که فکر کردم آن هدیه برای من است و آن هدیه ای که در دستم قرار گرفته بود واقعا برای باران بود. این بار با حوصله بیشتری روی تخت مینشینم و به او که سرش را وارد اتاق کرده تا وضعیت مرا ببیند لبخند می زنم.

-خیلی مزاحمت شدم امروز؟

-نه خواهش می کنم...بیا تو...

با اجازه ای می گوید و وارد می شود. و بعد زیر لبش زمزمه می کند:

اینجا اتاق محمده..

و بعد بلند می گوید:

-الان پیش روزبه میمونه...اصلا از اون پسره خوشم نیاد...

پس من باعث شده بودم که محمد از این خانه نقل مکان کند. نمی دانستم انقدر باعث دردسرشان شدم و گرنه با محبت تر با او برخورد می کردم. با شرمندگی ساختگی می گویم:

- پس اذیتشون کردم

او روی تخت کنارم می نشیند. پتو را که به طرز فجیعی از تخت آویزان شده است جمع می کند و می گوید:

- نه خیلی..اخه زیادم دوست ندارم پیش خالم بمونه...دوست دارم مستقل باشه..اما نه به هر قیمتی..این محمد خیلی چشم و گوش بسته بود اما روزبه اینجوریش کرد...به خدا تا قبل اشنایی با روزبه به من حتی نگام نکرده بود. اما الان چی ...

به حرفهایش گوش می دهم. نمی دام چقدر از روزبه دلگیر بود که اولین صحبت های آشنایمان در مورد او بود. کسی که من هم از او دل خوشی نداشتم.دوست دارم از او بپرسم مگر الان چه شده است. فقط امیدوارم من دغدغه دوم او نباشم. محض خالی نبودن عریضه میگویم:

-تو که خودتو معرفی نکردی اما دیگه می دونم نامزدشی

او می خندد. هر چند صحبت من تا آن حد هم خنده دار نبود. نهایتا لبخند کمرنگی برای نشکاندن دل من.

نفس عمیقی میکشد و در حالی که عشق در چشمانش کمانه کرده است و برق می زند می گوید:

-اگه همه چی درست باشه عید امسال عقد می کنیم. الان یه ساله که نامزدیم...

من هم در دلم دعا می کنم همه چیز درست شود و آنها بتوانند با هم عروسی کنند. دستانش را می گیرم و می گویم:

-ان شالله خوشبخت بشید

نمی دانم چرا ولی تشکر سردی می کند که با رفتارهای قبلیش و آن صمیمیتی که در ابتدای ورودش داشت در تضاد بود. شاید اخلاقش اینگونه است. پایان های سرد.

-من می رم پیش مامان و خاله.. شما هم آماده شید بیاید... کمک نمی خواهید؟

وقتی که اطمینان می دهم به کمکش احتیاجی ندارم از اتاق بیرون می رود. با خودم فکر می کنم که می رود پیش پروین و میگوید این رقیبی که غولی که ازش ساخته بودی در برابر من حتی مانند موش هم نیست...زیبایی اگر فقط در ظاهر باشد غرور می آورد.

درد پایم را بهانه می کنم و غذایم را در اتاق می خورم. حوصله روبرو شدن با چشمان پروین را که پیروزی در آن بدرخشد ندارم. کلا حوصله هیچ چیزی را ندارم. نمی دانستم با این رفتارهایم فقط محمد را ترغیبتر می کنم تا نزدیکیهای غروب به عادت همیشه و بی خبر از باران به اتاقم بیاید و حالم را پرسد و دلیل قایم باشک بازیم را و بی آنکه نگران قلبهایمان باشد که بیجا نتپند، بگوید :  
-دلم برات تنگ شده بود آقا پسر

تا مثلا حرصم را در بیاورد و بعد کلیپس کوچک و زیبایی را که طلایی رنگ بود و با شکوفه های یاس تزیین شده بود روی تختم بگذارد و بگوید:

-البته اگه به کسی با این موهای قشنگ و موج دار بگن آقا پسر

و من نمی دانم سادگی باران را قبول کنم یا سادگی خودم را. او می رود و من اینبار به سختی خودم را قانع می کنم که باید سر تصمیمی که گرفته ام باشم.

\*

پروین را بیرون فرستادم به بهانه خرید چیزی که احتیاجش نداشتم. در واقع به نبودن او بود که نیاز داشتم. ده دقیقه است که بیرون رفته است. مسافت کوچکی ایشان تا ابتدایش نمی دانم چقدر

است اما ده دقیقه دیگر باید کافی باشد. اتاق محمد را که در آن زندگی می‌کنم زیرو رومی‌کنم تا بتوانم یک کیف سبک و کوچکی پیدا کنم و لباس‌هایم را در آن بگذارم و بالاخره در یکی از کشورهای کم‌دش پیدا می‌کنم.

نمی‌دانم این بد بود یا خوب اما چیزی برای پر کردن آن کیف کوچک هم نداشتم. چون نمی‌دانستم بعد از اینکه پایم را از در این خانه بیرون بگذارم چه اتفاقی برایم می‌افتد. جایی برای زندگی کردن پیدا می‌کنم یا نه. کاش می‌شد نرم. آهی می‌کشم و یک دست لباس را توی آن جا میدهم. کلافه هستم. می‌دانم که رفتن من به اندازه جابجا شدن یک اتم در هوا هم دیده نمی‌شود و اهمیتی ندارد. می‌دانم که حتی اگر در راه بمیرم و یا کسی مرا بدزدد نه کسی می‌فهمد و اگر هم بفهمد اهمیتی برایش ندارد. ماندن و رفتن و زنده بودن و نبودن من بی‌ارزشترین چیزی است که ممکن است اتفاق بیفتد. پس خانواده لعنتی من کجا هستند. مگر میشود من همیشه همینگونه تنها زندگی کرده باشم. یعنی کسی برایش مهم نبود که من دیگر در زندگی اش نیستم. سرم را می‌خارانم و اه بلندی می‌گویم. اصلاً به درک بگذار بروم و برایم مهم هم نیست که چه می‌شود. اگر لایق انقدر بی‌کسی و تنهایی هستم پس از چیزی نباید بترسم.

عصا به دست به سمت یخچال می‌روم. حداقل برای امروز باید چیزی بردارم. باورم نمی‌شود که انقدر خالی باشد. پس این زن صبحانه‌های مفصلی را که برایم می‌آورد کجا می‌گذارد. حتی جای نان را هم نمی‌دانم تا بردارم. دو عدد سیب پلاسیده درون بشقاب چینی به من چشمک می‌زنند. بگذار امروز پروین بدون میوه سر کند. آنها را برمی‌دارم. اساسی‌ترین چیزی را که احتیاج دارم نمی‌دانم کجاست و اگر هم بدانم نمی‌دانم اجازه دارم بردارم یا نه. بدون پول قرار است چگونه زمان را سپری کنم.

می خواهم بروم اما قبلش باید کاری را انجام دهم. باید کاری کنم تا محمد اگر خدایی نکرده در فکرش هم هست دنبال نیاید. زمان ندارم ممکن هست پروین همین نزدیکی ها در حالی که طبق عادتش پاهایش را زمین می کشد وارد خانه شود. اما باید کاری کنم که زمان برای محمد بیهوده نگذرد. یگ برگ از دفتری که روی میز تلفن هست می کنم و با خودکار مشکی می نویسم:

"بخشید بدون خداحافظی رفتم. آنقدر عجله داشتم و ذوق زده بودم که نتوانستم صبر کنم. من همه چیز را به یاد آوردم. به پلیس هم همین را بگویید. همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد. زمانیکه می خواستم راه بروم و با سر زمین خوردم و سرم به شدت با دیوار برخورد کرد. خون هم امد اما همان کافی بود تا در یک لحظه ذهنم از من بپرسد اینجا چه می کنم و باید به خانه ام که در آن شوهرم و مهم تر از آن پسر کوچکم منتظرم هستند بروم. بابت همه چیز ممنونم."

از وقتی که از خانه بیرون آمده ام خود را به پارکی رسانده ام و روی نیمکتی که تردد مردم در آن حوالی کمتر است دراز کشیده ام. آینده ام و فردایم آنقدر مبهم است که می ترسم به آن فکر کنم. ترجیح می دهم در حال زندگی کنم یعنی در ثانیه ها. چند فالگیر و چند کودک به کنارم آمد تا چیزی از آن ها خرید کنم اما نمی دانستند که اگر زیاد اصرار کنند چه بسا پول های تو جیبشان را هم بردارم. آن ها که میروند چشمانم به مردمی می افتد که حرف می زنند و می دانند درباره چه چیزی حرف بزنند یا بخندند. من با خودم هم هیچ حرفی یا حس مشترکی نداشتم چه رسد به دیگران. چند پسر جوان مماس با نیمکتم از کنارم می گذرند آنقدر نزدیک که ران پایشان با پای آسیب دیده ام برخورد میکند و چهره ام جمع می شود. بیشعوری که شاخ و دم ندارد. یکی از آنها که موهای تیغ تیغی اش می تواند بادکنک را هم بتراکند میگوید:

-نیمکت که جای خواب نیست تخت بدیم خدمتون

آنها که رد می شوند و می روند لبخند می زنم. نه به حرفش، به اینکه بالاخره کسی مرا هم دید.

نزدیکیهای غروب است و باد سردی می وزد. پاییز به انتهایش نزدیک می شود و زمستان آمدنش را با ابرهایی که برف ها را درون خود انباشته است، نوید می دهد. زمستان گاهی زود تر از موعدش می آید. پارک خالی و خالی تر می شود. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که قرار است آنقدر سرد شود و من هم. منتها اینکه من جایی را نداشتم بروم و آنها داشتند. دستانم را ها می کنم تا گرمشان بشود. آن را می توانم کاری کنم اما با بارانی که نم نم شروع به باریدن کرده است نمی دانم چه کنم. با خود میگویم حتما دل آسمان به حال من رحم می آید و باران قطع میشود اما انگار اینطور نیست. ابرها جلوی دید آسمان را گرفته اند. نیمکت خیس می شود و من نیز. از سرما می لرزم. عصاهایم را برمی دارم. شروع می کنم به راه رفتن. به خاطر اینکه پاهایم دراز کش بوده اند عضله هایش گرفته است و کمی درد دارم و به سختی آن ها را تکان می دهم. باید محوطه سربسته ای را پیدا کنم.

هوا تاریک میشود هم به خاطر ابرها و هم به خاطر فرارسیدن شب و من همچنان راه میروم و جایی را برای ماندن پیدا نکرده ام. نه اینکه سراغ هیچ مسافرخانه ای نرفته باشم. رفتم منتها نه پولی داشتم و نه شناسنامه ای و نه جرئت اینکه به نگاه های هوس آلود صاحبانشان که قیمت را جوری با آدم کنار می آمدند پاسخ دهم. نفس که می کشم بخار از دهانم بیرون می زند و بدنم می لرزد از سرما از گرسنگی و از ترس. از کنار رستوران ها و قهوه خانه ها و ساندویچی ها می گذرم. بوی غذا وجودم را گرم می کند اما با حسرت فقط آن ها را بو می کنم. برای منی که پول نداشتم قیمت همان بود که در مسافرخانه بود. از کنار خانه ها می گذرم. از میان پنجره هایی که روشن هستند و آدم ها در آن زندگی می کنند و کنار بخاری هایشان می نشینند و یک چایی داغ می خورند و به ذهنشان هم نمی رسد که زنی با دمپایی های زنی میانسال و لباسی که خیس شده است و عصایی که ترق تروقش اعصابش را خورد کرده است در این سرما هنوز دنبال یک سقفی می گردد که شبش

را صبح کند و صبحش را شب. زنی که هم دنیایش خالی است هم ذهنش. اتومبیل ها از کنارم می گذرند. باران جلوی دیدشان را گرفته و مرا نمی بینند که برایم بوق بزنند. عجب بارانی مبارد امشب.

پاهایم درد می کند. مگر با عصا چه قدر می توانم راه بروم. سراسر خیابان پر از ساختمان های بلند و چند طبقه است. آب از سر و رویم می چکد. لرزش بدنم شدید تر شده است. دنبال ساختمانی می گردم که نیمه کاره باشد و کسی در آن زندگی نکند. راه زیادی را می روم ولی بالاخره به جایی که می خواهم می رسم. آهن هایش زده شده اند و بعضی دیوارهایش نیز. اطرافم را نگاه می کنم کسی نیست. آرام آرام وارد می شوم. عصاهایم را قسم می دهم که حداقل الان کمی ساکت باشند تا کسی متوجه من نشود. آن ها زبان نفهمند. وارد ساختمانی می شوم. تاریک است و من جایی را نمی بینم. دمپایی هایم پر از خاک و خل می شود و گاهی سنگریزه ها به زیر پایم می روند و آن ها را آزار می دهند و من مجبور میشوم خم شوم و به سختی دمپایی هایم را بتکانم. نمی دانم کسی هست یا نه اما صدایی نمی آید. قلبم می لرزد و دلشوره دارم. نمی دانم با این لرزشی که در بدنم دارم چگونه تعادل خود را حفظ کنم. نفس هایم تند شده است. بالاخره به زحمت خود را به گوشه ای از ساختمانی می رسانم و روی زمین می نشینم و عصاهایم را هم کنارم می گذارم تا اگر لازم شد با آن ها از خودم دفاع کنم. خسته ام اما نمی توانم چشمانم را روی هم بگذارم. می ترسم همین که چشمهایم را بستم کسی چوبی را روی سرم بکوبد و من در جا بمیرم و یا هر اتفاق دیگری. هوای اینجا از بیرون بهتر است اما باز هم سرد است. گوش هایم تیز شده اند تا حرکت پشه را هم در هوا بفهمند چه برسد به انسان.

صدای حرکت می آید. نمی دانم صدای پای گربه بود یا موش و یا انسان. دوباره صدا می آید. صدای ترق تروق سنگ ها و آجرها و بعد هم صدای پا و بعد روشن شدن چراغی که نورش مستقیم به چشمان من می خورد و اذیتش می کند. قلبم فرو میریزد.

- شما کی هستید .. اینجا چی کار می کنید

من که چهره او را نمی بینم . تمام تاریکی روی صورت او بود و تمام روشنایی رو به صورت من .  
خودم را جمع می کنم . دستانم را روی عصایم می گذارم . آنها کنار من بودند . صدای لرزان را  
خودم را می شنوم که می گویم:

-هیچی .. الان دارن می رم .

می خواهم بلند شوم که اونزدیکتر می شود . از طرز لباس هایش که چشمانم کم کم تشخیص می  
دهد ، می فهمم نگهبان آنجاست . چه نگهبان درشت اندامی هم بود . قبل از آنکه به من برسد به  
سختی از روی زمین بلند می شوم و راه می افتم . صدای بم و خشن آن مرد می آید .

-کجا می ری ؟

به راهم ادامه می دهم . نباید فرصت فرار کردن را از دست بدهم . تاریکی دوباره به آن فضای  
ترسناک حکم فرما می شود . صدای قدمهایش می آید اما نمی توانم تشخیص دهم از کدام سمت  
قصد دارد تا به من هجوم آورد . به سرعت گام هایم افزودم . اما آن صدا نزدیک تر می شود و به  
ناگاه دست او دور گردن من حلقه می شود و من جیغ بلندی می کشم .

مرا کشان کشان از میان سنگ ها و آجرها می برد . پاهای بیچاره ام زبان ندارند ناله کنند و گرنه  
می کردند . التماس می کنم که رهایم کند اما او نمی شنود . حلقه دستانش محکم می شود من  
احساس خفگی می کنم . می خواهم با دستانم گردنم را آزاد کنم که یادم می افتد عصاها هنوز در  
دستانم هست . با آن ها محکم روی سرش می کوبم که الحمدالله آخی هم نمی گوید . دوباره و چند  
باره می کوبم و او



عصبانی می شود و مرا روی زمین می اندازد و با پاهایش به جانم می افتد و فکر می کنم روده هایم زیر لگد هایش پاره می شود. تنها وسیله دفاعی ام را با جان و دل حفظ می کنم و زمانی که او خسته می شود از کتک زدن من اینبار پاهایش را نشانه می گیرم و وقتی که چندین بار هدف هجوم عصایم قرار می دهم او نعره حشتناکی می کشد و روی زمین می افتد و دستانش را دور شکمش حلقه می کند. می خواهم بلند شوم اما دردی که در شکمم جمع شده است اجازه نمی دهد و من بی اجازه آن درد با هر زحمتی هست از روی زمین بلند می شوم و با عصاهایی که حالا حس خوبی به آن ها دارم از آنجا دور می شوم و در طول خیابان تند تند راه می روم. هی سرم را به عقب برمی گردانم تا ببینم کسی هست یا نه و در آن باران چیزی نمی فهمم. هر صدایی را که می شنوم می ترسم و تند تر راه می روم. اما دیگر پاهایم نمی توانند. آنقدر که روی زمین می افتم. از میان آب هایی که روی خیابان جمع شده اند بلند می شوم و دوباره می روم اما به زور می توانم پاهایم را تکان دهم. اطرافم را که نگاه می کنم چشمانم به در بازی می افتد که متعلق به ساختمان دو طبقه بود. حتی یک لحظه هم تردید نمی کنم و خودم را به آنجا می رسانم و وارد حیاط می شوم و در را می بندم.

همانجا می نشینم. اگر راه بروم همه اهالی خانه، که نمی دانم چه جور آدمی هستند، متوجه من می شوند. به اطرافم نگاه می کنم. کسی را نمی بینم. حیاط به نظر بزرگ می رسد و همچنین باغچه هایی که در دو طرفش بودند. اگر خودم را به آنجا می رساندم می توانستم تا صبح پنهان شوم. چهار زانو روی کاشی های حیاط راه می روم تا خودم را به باغچه برسانم و از برخورد پوست زانوهایم و ماندن رد خون روی آن ها می فهمم که هم لباسم پاره شده و هم زانویم زخمی شده است. آنقدر درد زیاد هست که متوجه این یکی نمی شوم. چیزی نمانده تا به باغچه برسم که صدای پایی می آید و تا من می خواهم سرم را برگردانم چیزی محکم به سرم می خورد و جنس تاریکی اطرافم تغییر می کند و من به زمین می افتم.

WWW.98IA.CO

## فصل دوم

### تقاص

چشمانم را که باز می‌کنم چیزی نمی‌بینم . سراسر تاریکی است . اول فکر می‌کنم نابینا شده‌ام اما بعد پارچه ضخیمی را روی چشمانم حس می‌کنم و جیغ می‌زنم و بعد دست سنگینی با صورتم برخورد می‌کند و صدایش در گوشم می‌پیچد و من دهانم بسته می‌شود. نمی‌دانم در چه وضعیتی

هستم. لباس های خیسم به بدنم چسبیده اند و پاهایم به طور ممتد درد می کنند و دردش ساکت هم نمی شود. شکمم که زیر لگد های آمرد به طور معجزه آسایی پاره نشده، درد می کند. قلبم تند تند می زند و از مرگ می ترسم و به طرز وحشتناکی احساس می کنم قرار است این اتفاق به زودی بیافتد. میخواهم دستانم را تکان دهم که متوجه می شوم به صندلی بسته شده اند و پاهای شکسته ام نیز. دوباره جیغ می کشم و دوباره آن دست روی صورتم می نشیند و از شدت درد اشک در چشمانم جمع می شود و چون راه خروج ندارد فقط آن پارچه را خیس می کنند. صدای محکم و خشنش توی گوشم می پیچد:

-تو کی هستی؟

و من نزدیک است قالب تهی کنم و حرف زدنم نمی آید و اگر هم بیاید چیزی برای گفتن ندارم. من نمی دانستم کیستم. به حرف می آیم و می گویم:

-شماها کی هستین؟

کسی که نمی دانم همان است یا نه موهایم را می کشد و سرم را به عقب برمی گرداند و من ناله می کنم که او دوباره می پرسد:

-فقط بگو برای چی اومدی اینجا؟

مگر اینجا کجا بود که مرا اینگونه بازجویی می کردند. با لرز می گویم:

-مگه اینجا کجاست؟

صدای خنده چند نفر در اتاق می پیچد یا او آنقدر بد می خندد که من این فکر را می کنم. به التماس کردن می افتم و می گویم:

-خواهش می کنم بذارید برم. بخدا من هیچ کی نیستم. من فقط به این خونه پناه آوردم.

اینبار دستی چانه ام را آنقدر فشار می دهد که فکر می کنم دارد می شکند. یعنی هم درد شکستنش را حس می کنم هم صدای آن را.

-ببین احمق یا حرف می زنی یا به کاری میکنم به زور حرف بزنی...

چانه ام را که رها می کند دیگر نمی توانم به راحتی تکانش دهم.

-بخدا من هیچ کی نیستم. اخه چی بگم.

کس دیگری که تن صدایش و حتی لحن حرف زدنش فرق میکرد می گوید:

-یکم ازش پذیرایی بکنید فقط قبلش بگردیدش ببینید ردیاب یا شنود نداشته باشه

و من نمی دانم منظور آن ها از پذیرایی چیست اما معنی تجسس را خوب می فهمم و وحشت سرتاپایم را فرا می گیرد و من جیغ می کشم و عده ای دنبال ردیاب و شنود می گردند، مثلا.

\*

قلبم می کوبد و می کوبد. انگار می فهمد که در موقعیت خطرناکی هستم. انگار متوجه می شود که قرار است بلایی سرم بیاید و چه خوب متوجه شد، چرا که چند لحظه بعد دستان من توسط دو نفر فشرده می شود و چون حیوان بلندم می کنند و با خودشان کشان کشان می برند. نمی دانم مرا کجا می برند...خدایا چه پذیرایی خطرناکی منتظر من بود..چه شد که من اینجا هستم. داد می زنم. پاهای شکسته و متورم را روی زمین می کوبم و احساس می کنم آن ها کنده می شوند. سعی می کنم تا با سرم به آن دو گول ضربه بزنم ولی انگار نه انگار. آن ها اصلا ضربه های مرا حس نمی کنند. بلکه من آسیب بیشتری می بینم. مرا با بی رحمی سوار اتومبیل می کنند. نمی دانم کجا می روم..نمی بینم که بدانم. بالاخره میرسیم.

بالاخره بدن نیمه جان مرا از اتومبیل پیاده می کنند و بعد از مسافت نه چندان طولانی در آهنی گشوده می شود و من را هل می دهند و روی زمین پخش می شوم. دیگر امیدی به خوب شدن پاهایم ندارم. البته اگر می توانستم زنده از این جهنم بیرون روم. یکی از آن دو نفر چشمانم را باز می کند و من آنها را که آزرده شده بودند، چندین بار باز و بسته می کنم تا بتوانم اطرافم را با وضوح ببینم و بعد از آن که دنیای پیرامون واضح میشود روی لبان آن دو مردی که به اندازه تصوراتم غول پیکر بودند، پوزخند مسخره ای را می بینم و بعد رفتنشان را.. و من تنها می مانم در اتاق زندان شکل و کوچک و بسیار کثیف و تاریک، همچون لانه سگ ها... بوی مرده در آن اطاق می آید. با خود فکر می کنم چند نفر در این تنهایی و این مکان نفرت انگیز جان داده اند و من چندمین آنها خواهم بود. به اطرافم نگاه می کنم. دیوارهای اتاق سیاه و ترسناکند و زمینش خاکی. خودم را نگاه میکنم و میبینم که خون از مچ پایم می رود و زمین را و خاک را رنگین کرده است. اگر زخمم را نبندم خواهم مرد. گوشه مانتویم را که خیس و پاره است با دندام می برم و بدون در نظر گرفتن کثیفی اش بالای زخمم را با آن پارچه محکم می بندم تا خونریزی قطع شود. نمی دانم چرا اصلا زخم شده است و احتمال می دهم که با شیشه ای یا چیزی که تیز بود، بریده شده. یعنی چه مدت قرار است اینجا بمانم. در اینجایی که نه پنجره ای بود نه روزنی... حتی دری که آنجا بود هم هیچ سوراخی نداشت تا نور از آن به درون بتراود و دل را روشن نگه دارد.

با صدای باز شدن در نگاهم با آنجا دوخته می شود و اول روشنایی مقدم بر همه وارد می شود و بعد با دیدن چندین سگ سیاه و بزرگ که صدایشان تن را می لرزاند رنگ از صورتم می پرد و بلند داد می زنم و می گویم:

-اینارو واسه چی میارید اینجا؟

آن دومرد می خندند و بعد آن سگ های وحشی رها شده به سوی من حمله می آورند و من که توان دویدن ندارم بلند میشوم و طولی نمیکشد که زمین می خورم. تا بخواهم بار دیگر از زمین تکان بخورم هم صدای بسته شدن در می آید و هم صدای سگ های وحشی را کنار خود در حالی که داشتند تن مرا گاز می گرفتند میشنوم. حالا دیگر من بودم و آنها. با دستان ناتوانم آنها را از خود جدا می می کنم و پشت سرهم جیغ می کشم. ولی دستانم ناتوان هستند و آنها سگ های قوی هیکل. جز زجه زدن کاری از دستم بر نمی آید. کنده شدن گوشت بدنم را احساس می کنم و فرو رفتن دندان هایشان را در جای جای بدنم و صدای آنها را که زیر گوشم بود... گریه می کنم. آنها را پس می زنم اما دوباره به من نزدیک می شوند. آنها حداقل ده سگ وحشی بودند که بوی خون به مشامشان خورده بود و انگار سالها غذا نخورده بودند.

\*

نمی دانم این تن چه اصراری به زنده ماندن دارد. تکه تکه شده است و خون از همه جای آن جاری است اما باز هم جان دارد. دیگر از آن سگ ها خبری نیست. نمی دانم از کی.. چون یادم نمی آید کی از هوش رفتم و کی دوباره به هوش آمدم. روی تخت فلزی که صدای قیژ قیژ میدهد درازم کرده اند و من هر لحظه منتظر مرگ هستم. چشمانم به درستی باز نمی شوند. یعنی نمیتوانند باز شوند و من چیزی را نمی بینم. اما گوش هایم کار میکنند و صداها را واضح می شنوم. صدای مردی را که بالای سرم و شاید دورتر ایستاده و به آن دیگری می گوید:

-اگه زنده می خوایش باید بره بیمارستان

وآنکس که دستور این پذیرایی مفرح را داده بود می گوید:

-معلومه که می خوامش ولی کار به اونجا نمی کشه.. خودت یه غلطی بکن...

-اگه درست درمان نشه می میره

-خوب به درک.. فقط انقدی بمونه که بفهمم از کدوم جهنمی اومده اینجا و به کی وابستس

-پس هر چی شد به من ربطی نداره.. همین الانشم معلوم نیس بمونه یا نه

و نعره آن مرد به گوشم میرسد که می گوید:

-اگه اون بمیره به فکر یه قبری هم برا خودت باش

صدای پا می آید و بعد صدای در و صدای حرکت و نفس کشیدن کسی که آنجا بود و نمی دانست مرا که فاصله چندانی با آن دنیا نداشتم چگونه نجات دهد. از بین همه حس هایی که داشتم فقط شنیدن برایم مانده بود. حتی درد چندان زیادی هم نداشتم و بعید نبود که دندان سگ ها رشته های عصبی بدنم را پاره کرده باشند که در این صورت از آن ها ممنونم که مرا از درد کشیدن معاف کردند. کسی نزدیکم می نشیند. بوی مهربانی را می شنوم.

\*

حالم خوب نیست. در تب و آتش میسوزم. چشمان آسیب دیده ام باز شده اند و من بدن خود را که پاره شده میبینم و خون هایی را که هنوز جاری هستند و من نمی دانم چه مدت از آن اتفاق میگذرد. درد امانم را بریده است و من روی تخت تکان میخورم و تخت فرسوده صدا میدهد و هر لحظه هم ممکن است بشکند و من زمین بیافتم. آن نمی شکند اما من که غلت می خورم و به خود می پیچم روی زمین خاکی اتاق می افتم و گرد و خاک بلند می شود. جیغ می زنم و ناله می کنم. نمی دانم کسی در اتاق هست یا نه اما کمک می خواهم و انگار کسی که شاهد جان دادن من بود نزدیکم می شود و می خواهد لحظات آخر زندگیم با من همدلی کند. دستان او را که روی صورتم می نشینند می گیرم و می گویم:

-اگه من مردم..

زبانم نمی چرخد که ادامه حرفم را بگویم . هر چه قدر به مرگ نزدیکتر می شوم بیش تر از آن می ترسم. با چهره درهم و مچاله شده ام او را را نگاه می کنم و با التماس می گویم:

-نذار بمیرم

این حرف را که می زنم فشار سنگینی را روی معده ام احساس می کنم و بعد انگار قلب و همه اعضای بدنم از من کنده می شوند و به سمت دهانم هجوم می آورند. آن مردی که نظاره گر پیکار سخت من با مرگ بود سرم را به طرفی برمی گرداند تا دچار خفگی نشوم. مایع گرم و بد بویی از دهانم خارج می شود و من از دیدن خونی که روی زمین پخش شد، وحشت می کنم و دوباره با شدت بیشتر معده ام تحریک می شود و جریان خون از دهانم خارج می شود. با ناله می گویم:

-من دارم می میرم. من دارم می میرم

چند دقیقه ای طول نمی کشد که دوباره آن اتفاق می افتد و من احساس می کنم که چیزی در بدنم مانده است.. هر چه بود از آن خارج شده بود ولی با این حال سنگین بودم. با زور خودم را از روی زمین بلند می کنم . اما دیگر توانی ندارم و در چشم به هم زدن نقش زمین می شوم..

\*

نمی دانم این که زیر بار این همه درد و سختی جان نمی سپردم خوب بود یا بد. این که بعد از هر بار احساس مرگ باز هم چشمانم باز می شد و باز هم هوا را وارد ریه هایم می کردم خوب بود یا بد. حالا هم دست بسته به صندلی و چشم بسته با دستمال ضخیم با تنی پاره پاره روبروی مردی یا مردانی نشسته ام و گردنم تاب ایستادن و برافراشته ماندن را ندارد. توان حرف زدن را هم ندارم و ترجیحا انرژی خود را گذاشته ام فقط برای جواب های کوتاهی که می توانم بدهم.



-پذیرایی خوب بود؟

لحن تمسخر آمیز او را احساس می کنم و پوزخندش را و کنایه ای که در کلامش بود.

-خوب بگو ببینم کی فکر کرده تو با این وضع داغونت می تونی جاسوسی ما رو بکنی

چیزی نمی گویم. اصلا معنی این سوال های او را نمی دانم که بگویم.

او ، اول گردن افتاده ام را بلند می کند و بعد دستان سنگینش روی صورتم فرود می آید. و سرم انگار به سمت دیگر پرتاب می شود اما درد ندارد. فقط احساس می کنم از دهانم و دماغم خون می آید. آنهم اشکالی ندارد. صدای کس دیگری می آید:

-چیکارش داری. نمی بینی مگه نمی تونه حرف بزنه.

و او با عصبانیت داد می زند:

-نه دیگه فک کنم می دونه اگه حرف نزنه چه بلایی سرش میاد

و بعد با صدای عصبانی اش که دورگه شده است می گوید:

-حرف بزن

با کلافگی سرم را به صندلی می کوبانم و می گویم:

-چی بگم. من جاسوس نیستم. من اصلا نمی دونم کیم. نمی دونم شما کی هستین و چی کار می

کنین.. فقط داشتم از دست یه مرد عوضی فرار می کردم.. نمی دونستم کجا برم...یه در باز تو

کوچه بود. خواستم خودمو قایم کنم که الان اینجام..بخدا همین..آخه چطور بگم تا حرفمو باور کنین

این حرف ها را به سختی ادا می کنم وچند دقیقه ای طول می کشد تا بتوانم حرفم را به آخر

برسانم و فکر کنم حوصله اش را سر برده بودم که فریادش در اتاق می پیچد و میگوید:

-احمق بیشعور با بد کسی در افتادی...داستانت به درد نجات دادنت از این وضعیت نمی خوره

با کفش هایش روی پای زخمی ام ضربه می زند و من فریادم بلند می شود بعد صندلی ام را به زمین می اندازد و من نیز سقوط می کنم . سرم به شدت با کفپوش اتاق برخورد می کند و صدای مهیبی در اتاق طنین انداز می شود و من گریه می کنم . نمی دانستم چه کار کنم، نمی دانستم در برابر حرفهای آنها چه بگویم تا دست از سرم بردارند. تا لحظه ای راحتم بگذارند و من آسوده بمیرم. هر چند مرگ از من دوری می کرد.

وقتی که فشاری را روی پای شکسته و زخمی ام احساس می کنم از ته دلم جیغ می کشم . اما او پایش را از روی زخم من بر نمی دارد . تنها فشارش را بیشتر می کند و من جیغم ضعیفتر و ضعیف تر می شود. کم کم داشتم هوشیاری ام را از دست می دادم که صدای او می آید:

بین آشغال..سعی کن خودتو به یه کوفتی ربط بدی وگرنه همین الان کارت تمومه

پاهایش را که برمی دارد برای لحظه ای نفس بند آمده ام را می توام بالا بیاورم اما در کسری از ثانیه او با ضربه های محکمش به جان شکمم می افتد و من فقط می توانم جریان خونی را که از زخم هایم بیرون میزند احساس کنم. این بار برخلاف دفعات پیش که درد زیاد می شد و از هوش می رفتم، تا آخرین ضربه های او بی جان روی زمین مچاله می شوم و زمانی مرا رها می کند که دیگری مانع ادامه کار او می شود و صدای پاهایشان می آید که می روند و من تنها روی زمین می مانم و در میان خون بدنم غوطه می خورم و از درد بر خود می پیچم و ناله می کنم و صدایش را که از دور می آید می شنوم که می گوید:

-یه مدت بپرینش زیرزمین تا ببینم باهات چیکار کنم

و من نمی دانم زیرزمین تنبیه بهتری است یا بدتر و تنم همان طور که از درد دوست دارد متلاشی شود ، می لرزد و قلبم فرومی ریزد از نداشتن بلایی که قرار بود سرم بیاید. کاش آنقدر در برابر مرگ مقاومت نمی کردم. در برابر چه چیزی چنین بهای سنگین و پر دردی را متحمل می شدم ، نمی دانم.

\*

مدتهاست که در یک اتاق نمور و تاریک و کوچک زندگی می کنم. اتاق کوچکی که چندین متر زیر زمین است و تقریباً دهها دهها پله باید رفت تا به آن رسید و بعد به در بسته ای که که قفل بزرگی روی آن است و من از وحشت گوشه ای از اتاق چمברה زده ام. وسایل کهنه و قدیمی که هزارگامی صدای قولنجشان می آید گوشه های این اتاق را پر کرده اند و من از ترس نمی توانم به روزنه های بین وسایل نگاه کنم . چرا که می ترسم از آن روزنه، چشمی خونین به من دوخته شده باشد. حال جسمی ام نسبت به روزهای طاقت فرسا بهتر است اما حال روحی ام .. کم کم چشمانم به تاریکی عادت کرده اند و دیگر مشکلی برای دیدن ندارم . البته برای دیدن اسکلت انسانی که گوشه ی دیگر اتاق ایستاده و به من خیره شده است و یا حتی گاهی سوسکهای سیاهی که به سمت حرکت می کنند و من آنها را اوایل از خودم دور می کردم و بعد همانها شدند رفیق تنهایی من. آنها روی شانه هایم می نشستند و من صحبت می کردم . از هیچ.. از پوچ ... گاهی وقتها آنقدر حرف هایم بی سرو ته بود که سوسک ها از روی شانه ام پایین می آمدند و گاهی آنقدر درد داشتم و از درد می گفتم که جنبش موشها و سوسکها و حشره های ناشناس دیگر را نیز احساس می کردم که در نزدیکی من مینشینند و به من گوش می دهند.

به تاریکی عادت کردم اما به ترس هرگز. هر لحظه از ترس بدنم می لرزد .. ترس توهمات که به سراغم می آید. از ترس آن چیزهایی که میبینم و می دانم واقعیت ندارند موهای تنم سیخ می

شوند و ضربان قلبم بالا می رود. در روز فقط یک وعده غذا برایم می آورند. آنهم از روزنه ای که در، در وجود دارد. گشنه می مانم اما این احساس را بیشتر دوست دارم. چون نیاز به غذا و زنده بودن مرا درگیر ترس های رها شده در اتاق نمی کند. دمای اتاق نه سرد است نه گرم. پاره ای از اوقات سرد می شود و بعضی وقت ها گرم و من از همین تغییر دما به احوال دنیای اطرافم پی می برم که کی شب می شود و کی روز است و شب ها چه کابوس بزرگی است برای من، هر چند همیشه اتاق من شب است و تاریک و چه شب های سردی را هم تجربه می کنم. یادم هست زمانی که هنوز در پی سقفی برای بالای سرم بودم اواخر پاییز بود و حالا نمی دانم چقدر زمان گذشته اما بی شک زمستان سر رسیده است و من بدون وسیله گرم کننده ای تنها با آغوش گرفتن خود وجودم را گرم می کنم تا خون در رگ هایم جریان داشته باشد. با خود می گویم اگر بعد از آن اتفاقات سخت، جان سالم به در بردم، جای افسوس است که میان این رطوبت و تاریکی و تنهایی جان دهم. با خود حرف می زنم تا حرف زدن یادم نرود. گاهی با خود می خندم. گاهی به حال خود گریه می کنم. گاهی پاهای از کار افتاده ام را حرکت می دهم تا یادشان نرود روزی من از این دخمه بیرون می روم و آن ها باید مرا یاری کنند تا فرار کنم تا دوردست ها. موهایم بلند شده است ولی چنان شلخته که اگر روزی فرصت شانه کردنشان را داشته باشم این کار را نمی کنم. همه موهایم را می کنم.

در اطرافم چند سوسک مرده می بینم. نمی دانم طول عمر سوسک ها چقدر است و نمی دانم آنهایی که در این دنیای کوچک من هستند چندین سال است که این تاریکی را به دوش می کشند اما می دانم که دیگر نیستند تا با من همدلی کنند. با مرگ هر کدامشان روزنه های امیدیه که در قلبم مرا زنده نگه می دارند بسته می شوند و من به خاموشی ابدی خود نزدیک تر می شوم. آن جانوران بیچاره و فلک زده را کنار دیوار جای می دهم. هم ردیف .. کنار هم.. اما طولی نمی کشد که آنها چون تکه ای نامشخص در دهان هم نوعان زنده اشان می چرخند. با افسوس فکر می کنم که

چه غذای بزرگی برای آنها خواهم بود و تا چندین سال آنها از من تغذیه خواهند کرد اگر ..اگر ..اگر .. در همین گوشه بمیرم.

از هزار پا بدم می آید، زمانی که روی تنم راه می رود و با هر گام بدن من مور مور می شود و گاهی وقتها روی سرم میروود و لابه لای موهایم گیر می کند، دیگر خارج شدنش را نمی بینم. نمی دانم چندین کرم روی سرم جان داده اند.

\*

چشمانم را که باز می کنم چیزی نمی بینم... تاریکی آنقدر زیاد هست که باید مدتی بگذرد تا بتوانم نسبت به اطراف دیدی داشته باشم. مدتی نمی گذرد که یک جفت چشمان وحشتناک را که به من زل زده اند می بینم و نفسم بند می آید و شوکه می شوم و وقتیکه میبینم نمی روند و محو نمی شوند جیغ های ممتد می کشم . با پاهای از کار افتاده ام خودم را حرکت می دهم اما نه آنقدری که بتوانم خودم را به جای امنی که اینجا نیست برسانم. عرق سردی روی پیشانی ام و بدنم نشسته ...به اطراف نگاه می کنم..دیگر نیست.. آن چشمها رفته اند...با ترس گریه می کنم و خودم را به در می رسانم ..می کوبم و می کوبم و فریاد کنان می گویم:

-تو رو خدا کمکم کنید من می ترسم

حرکتی را پشت سرم احساس می کنم . قلبم می لرزد و ته دلم خالی می شود. باز هم جیغ می کشم. نسیمی مبهم از کنار گوشم می گذرد و من خود را در خلسه ای تاریک و فضایی رعب آور معلق می بینم. دستانی ، دستان بی حس و بی حرکت مرا چنگ می زند و می کشد و من سقوط می کنم به سمت قهقرایبی که پایانی ندارد و در فضایی که بعد مشخصی ندارد.

با وحشت چشمانم را باز می کنم همه چیز واقعی بود. آن اتفاقی که افتاد و آن کسی که نمی دانستم کیست و چه ماهیتی دارد.. دست ها و پاهایم می لرزد. قلبم هم. با تمام وجودم احساس کردم که روحم از آن حجم بی بعد و بی وزن به درون جسمم سقوط کرد و من چشمانم را باز کردم. با مشت هایم ، محکم و بی مهابا روی در آهنین می کوبم. هر لحظه احساس می کنم دوباره در آن گرداب وحشتناک خواهم افتاد.. باز هم صدای پا... ضربان قلبم آنقدر بالا می ورد که فکر می کنم چند لحظه ای بیشتر تا انفجارش نمانده است. سرم را میان دستان پنهان می کنم و می گویم:

-با من کاری نداشته باش . خواهش می کنم

روزنه در آهنین باز می شود و ظرف غذایم داخل می آید . فوری آن را پس می زنم و دستانم را از میان آن روزنه عبور می دهم و در دستان آن مردی که برایم غذا آورده است، قفل می کنم.

-بذار من پیام بیرون... می ترسم..اگه یه ثانیه دیگه اینجا باشم سکنه می کنم..من همه چیو می گم..من می خوام حرف بزوم

این حرف ها را می زنم تا شاید به این بهانه از اینجا رها شوم..شده برای یک ساعت و یا چند دقیقه..او بیرحمانه مرا پس می زند. و بعد از رفتنش دوباره صدای گامهای یک نفر داخل اتاق شنیده می شود و من جیغ می زنم . دلم می خواهد بیهوش شوم . دلم می خواهد از این ترس فرار کنم. سرم را چندین بار محکم روی در می کوبم . صدا نزدیک تر می شود اما من سیاهی را هم دیگر نمی بینم.

دوباره بهوش آمده ام. دلم می خواهد باز هم سرم را بکوبم به دری که هیچ راهی برای باز کردنش نداشتم. اما سرم درد می کند و خون گرمی از آن جاری شده است. نمی دانم چه مدت گذشته که دوباره صدای پای آن کسی را که جرئت می کند و به این دخمه نفرین شده می آید تا برای من غذا بیاورد را می شنوم و دوباره خودم را آماده می کنم تا آنها را بیشتر وسوسه کنم که مرا رها کنند.

روزنه باز می شود و او اینبار غذا را به درون هل می دهد و آن ظرف مسی روی زمین خاکی قل میخورد و محتوایش هم خالی می شود. چه اهمیتی می تواند داشته باشد. قبل از آنکه برود فریاد می ززم:

-بهشون بگو من نمی دونم کیم... فقط می خوام از اینجا خلاص شم..هر کاری هم که لازم باشه و بخوان انجام می دم.

او می رود. طنین صدای پاهایش در آن فضای مخوف، انعکاس پیدا می کند و من با صدای بلند تری می گویم:

-خواهش می کنم بگو

او می ورد. هیچ کدامشان با من حرف نمی زنند. دوباره تنم یخ می بندد و دوباره من می مانم و زیرزمین تاریک و ترسناکی که نفسم را بند می آورد. نمی دانم چکار کنم. سر خونی ام را روی پاهایم می گذارم و به صداهای عجیب و غریبی که می آید گوش می دهم. صدای حرکات موجودات ریز.. صدای حرکات ناگهانی ارواح.. صدای جیغ یک دختر کوچک.. صدای ناله یک زن. شاید آنها هم مانند من در این اتاق تاریک و نور جان داده بودند و حتی روحشان هم آزاد نشده بود. مانند جسم شان. و شاید هم من، روزی و شبی یکی از آنها می شدم. کسی که گنگ و پوچ بود و از گذشته خود خبر نداشت. و حتی ناله ای هم نداشت سر کند. از غذایی که روی زمین افتاده بود دیگر چیزی نمانده بود. همه آن، سهم موش و سوسک ها شد. خودم هم میلی برای خوردنش نداشتم.

او نمی خندد. یا چیزی نمی گوید. فقط صدای نفس هایش را می شنوم که بعضی هاشان با صورتم برخورد می کنند. چرا انقدر به من زل زده است.

\*

نمی دانم چقدر زمان گذشت. چند روز یا چند شب سپری شد تا پیام من به گوش آنها رسید و بالاخره در یک زمانی که نمی دانستم شب بود یا روز کسی آمد و چشمانم را بست و دستهایم را، و بعد بی رحمانه کشان کشان از پله ها بالا برد. شاید آنها می دانستند که پاهای من مشکل دارند که آنقدر عطفانه با آنها برخورد می کردند. مرا روی یک صندلی نشانند که نمی دانم همان صندلی بود که بارها روی آن نشسته بودم و بعضی اوقات همراه با او سقوط کرده بودم یا نه، اما اتاق آن اتاق نبود.

او روبرویم نشسته است و هر چند ثانیه ای دود سیگارش را به سمت صورتم می فرستد و نمی داند که با این کارش چه گرمای مطبوعی صورت یخ زده و بی رنگم را نوازش می کند که اگر می دانست آن دود سیگار را هم از من دریغ میکرد. مدتی می گذرد و او همچنان به کارش ادامه می دهد و انگار به صورت زخمی و غبار گرفته و سیاهم خیره شده است و من هم اعتراضی ندارم. بیش از هر چیزی در این سرمای طاقت فرسای زمستان، گرما را می خواهم. او سرفه اش میگیرد و نفسش به صورتم می خورد و من چندشم می شود که اگر حالش را داشتم صورتم را بر میگردداندم. نه حالش را دارم نه جرئتش را. او به سرفه اش ادامه می دهد و بعد می خندد. انگار از این کار لذت می برد. و بعد بلند می شود و راه می رود. به نظر اتاق بزرگی است. بزرگتر از آن زیرزمین. در سکوت قدم می زند و می اندیشد و بعد به من که نزدیک می شود و می گوید:

-اگه کسی تو رو برای جاسوسی ما فرستاده بود شانست برای زنده موندن بیشتر بود تا الان.

-من جاسوس کسی نیستم..من حافظه ام رو از دست دادم و نمی دونم کیم

او می خندد و میگوید:



-بدشانسیتم همینه...چون کسی که اینجا بیاد دیگه بیرون نمی ره مگه جسدش

هر چقدر فکر می کنم می بینم با این همه بلایی که سرم آمده و مرا تا مرز مرگ کشانده هنوز  
آمادگی آن را ندارم. و حتی اگر انسان آماده هم باشد، می ترسد. دست و پایم می لرزد و قلبم با  
فشار زیادی به قفسه سینه ام می کوبد. ترس صدایم را ضعیف و پر از خش کرده است.

-هر کاری شما بخواین می کنم

این حرف از دهانم بیرون نیامده بود که او می گوید:

-می تونی آدم بکشی

و من شوکه می شوم و مکث می کنم. با خود فکر می کنم شاید کس دیگری در اتاق هست که از او  
میخواهد اینکار را بکند. زبانم بند می آید و من نمی توانم چیزی بگویم و او با تمسخر می گوید:  
-تو حتی این کار ساده را هم نمی تونی انجام بدی. ضمن اینکه من انقد ادم دارم که هیچ احتیاجی  
به کس دیگه ای ندارم

خدایا در بین چه کسانی اسیر شده بودم که کشتن انسان ساده ترین کار آنها بود. می لرزم. او  
سکوت می کند و من از سکوتش بیشتر می ترسم. چراکه تصور می کنم بالای سرم ایستاده و بعد  
از چند ثانیه با شلیک گلوله ای مرا در حالی که مدتهاست در آینه به خود نگاه نکرده ام و چهره ام  
را از یادم رفته، میکشد و من، تمام می شوم. هرچند همه اینها قابل تحمل تر از آن اتاق تاریک بود.  
چرا که من فهمیدم درد را می توانم تحمل کنم اما ترس را نه.

او دوباره شروع به راه رفتن می کند و از من دور و نزدیک می شود. باز هم فکر می کند. به خود  
جرئت می دهم و میگویم:

-من در مورد شما هیچی نمیدونم. حتی چهره تونم تا حالا ندیدم. خواهش می کنم بذارید برم.

او چیزی نمی گوید. روبروی من می ایستد و بعد دستانش را روی پارچه ای که چشمانم را زندانی کرده حس می کنم و آن را به راحتی باز می کند اما من نمی توانم چشمانم را باز کنم. می ترسم در برابر آن، دنیای تاریکی باشد که تا ابد با من بماند. صدای او را می شنوم که با حالت دستوری و خشم می گوید:

-بازشون کن

صدایش در اتاق می پیچد. و من با ترس این کار را می کنم و بعد که سیاهی را پیش روی خود می بینم تلاش می کنم تا چشمانم را باز کنم و متوجه می شوم که آنها باز هستند و از وحشت جیغ می کشم و می گویم:

-من کور شدم..چیزی نمی بینم

گریه می کنم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این. یا به عبارتی تحمل ناپیدا شدن را نداشتم. گریه می کنم و تکرار می کنم:

-خدایا کمکم کن..من کور شدم

نمی دانم صدای او نمی آید یا در میان گریه هایم نمی توانم صدای او را بشنوم. کاش هرگز آن پارچه را باز نمی کرد. با نشستن ضربه محکمی ری صورتم ساکت می شوم. پس او حضور دارد. آرام می شوم. آرام که نه شوکه می شوم. امیدم را از دست می دهم و با ناراحتی می گویم:

-هر کاری دوست دارید با من بکنید. بمیرم راحت ترم

او نمی خندد یا چیزی نمی گوید. فقط صدای نفس هایش را می شنوم که بعضی هاشان با صورتم برخورد می کنند. چرا انقدر به من زل زده است.

یادم رفته بود این چشمانی که مرا برای دیدن یاری نمی کنند، هنوز هم همان دریای موجی هستند که غرق کردن را خوب بلدند.

صدای او را می شنوم که می گوید:

-تو باید یه کاری برام انجام بدی

و بعد صدای رفتنش وبسته شدن در را می شنوم. دیگر به چشمانم فکر نمی کنم. به آن کاری فکر می کنم که نمی دانستم چیست و به آن لحنی فکر می کنم که با آن، حرف زده شد. هیچ اختیاری در قبول کردنش نداشتم. چون او گفت باید کاری برای او انجام دهم.

\*

نمی دانم چه چیزی تغییر کرده بود. شاید نوع شکنجه ام، که نمی توانستم نامش را شکنجه هم بگذارم، چون برخلاف همیشه که دو نره قول می آمدند و بدون احتساب اینکه آن کسی که روی زمین کشان کشان می برند انسانی است که درد را احساس می کند، یک نفری که که شاید او هم نره قول بود آمد و مرا روی ویلچر گذاشت و همین بزرگترین تغییر بود و اولین محبتی بود که آنها در حق زنی که به آنها پناه آورده بود کردند.

هنوز سوگواریم برای چشمانم تمام نشده است که آن مرد می آید با ویلچری که پایانی برای حقارت های من است. با احتیاط مرا روی آن می گذارد و با احتیاط بیشتری از چارچوب در رد می کند. وارد سالن که می شویم من چیزی نمیتوانم ببینم اما صداها را خوب می شنوم. مخصوصا صدای نفس های کسی را که دور از ما ایستاده بود و می دانستم همان بود که انگار در بلا تکلیفی به سر می برد، شاید به این دلیل که دفعات پیش هرگز آنجا نمی ایستاد تا رفتن مرا تماشا کند. انگار این بار یک چیزی یا برای او و یا برای من عوض شده بود. مدتی نمی کشد که آن کسی که ویلچر

مرا هدایت می کرد از کنارم می گذرد و بعد دری را باز می کند و سوز سرمای شدیدی همراه با بوی برفی که انگار تازه شروع به باریدن کرده است وارد سالن می شود و من که سرما در وجودم ریشه دوانده ، یخ می زنم و می لرزم. دندان هایم به هم می خورد و مغز استخوانم تیر می کشد. آن مرد می خواهد ویلچر را حرکت دهد که او مانع حرکتش می شود.

-احمق مگه نمی بینی سرده..

آن مرد دست و پایش را گم می کند و با تته پته می گوید:

-آق...آقا..

-خفه شو

این صدا را از فاصله نزدیکی می شنوم و طولی هم نمی کشد که او را کنار خودم احساس می کنم و بعد پتوی ضخیمی روی خود. چه گرمای مطبوعی داشت. نمی دانم اندازه پتو چقدر است. دست هایم را حرکت می دهم و سعی می کنم که پتو را دور خود بپیچم که کسی کلاه پشمی را روی سرم می کشد و من با خود می گویم هیچ احتیاجی با آن ها نداشتم. چون موهای کلاف شده ام از عهده گرم کردن سرم برمی آمدند. انگار اجازه خروج صادر می شود.

-حالا گم شو..

تنها چیزی که این روزها آرامم می کند این است که هر چند بینایی ام را از دست داده ام اما منتظر مرگ نیستم. مانند آن روزها که هر ثانیه اش به سختی جان دادن برای من می گذشت. شاید به خاطر افسردگی که با آن دست و پنجه نرم می کنم بارها و بارها آرزوی مرگ کنم اما فقط آرزو می کنم و ممکن است این آرزوها بعد از سالها اتفاق بیافتد. اما هنوز نگران هستم. نگران این

لطفهای بیشماری که در حقم روا می دارند. مرا روی تخت نرمی می خوابانند. پزشکی را بالای سرم می آورند که بعد از دیدن وضعیت جسمی و جای زخم هایم با طعنه می گوید:

-اینکه خودش درمان شده بنده خدا

و بعد او که این روزها زیاد به من سر می زند انگار با اخم می گوید:

-میبینی که همیشه به تو احتیاج ندارم. فقط چشمش دیگه نمی بینه

و پزشک می خندد و می گوید:

-تو چیکار به چشم های این داری؟

و او ضربه ای را به پشت دکتر می زند و با خشم می گوید:

-تو چیکار به کار من داری؟..

دکتر روی صندلی می نشیند و دستان مرا می گیرد. شاید بعدها اگر فرصتش را داشتم روی ارتباط درمانی دست ها با چشم ها مطالعه کنم. و با دست دیگرش چشمم را معاینه می کند. گوش هایم را تیز کرده ام تا کلام امید بخشی از دهان او بشنوم که بعد از مدتی می گوید:

-اینجا که نمی شه معاینش کرد...ولی به نظر نمیرسه چیز جدی باشه

و بعد صدای پوزخندش را می شنوم که همچنان که دستان مرا نوازش می کند می گوید:

-ها چت شده..از کی تا حالا تو مهربون شدی ..

صدای او از هر بار عصبانی تر است و نفس هایش تند تر:

-اول اون دستاتو بردار اگه معاینت تموم شده

دکتر دستهای گرمش را از روی دستان سرد و یخ زده ام، که انگار هرگز قصد ندارد یخشان باز شود، برمی دارد و می خندد. می ترسم، از حرف هایشان، از کنایه هایی که به همدیگر می زنند. یعنی چه چیزی منتظر من بود. این مردی که اجازه نمی داد که دکتر دستانش جز در مواقع درمان با من برخورد داشته باشد از من چه چیزی می خواست که درانتخابش هم اختیاری نداشتم. این تغییری که در رفتار او به وجود آمده برای چه چیزی است. مگر می شود یک لحظه همه چیز به این وسعت تغییر کند. تخت را چنگ می زنم و سعی می کنم قلبم را که دوباره بی قرار شده است، آرام کنم. حرفها و نیش و کنایه هاشان تمامی ندارد حتی تا زمانیکه می توانستم صدایشان را بعد از خروج از اتاق بشنوم.

\*

آن پزشک تنها کسی نبود که بالای سرم آمد، بلکه بعد از آن روز که به طور ناگهانی، رویه شکنجه اشان از شکنجه بد به شکنجه خوب تغییر کرد، چند پزشک دیگر بالای سرم آمدند که همه اشان برای چشمان خسته ام نبودند. یکی از آن ها آمده بود تا پاهای مرا که بعد از ماهها درد داشت و نمی توانستم آن را زمین بگذارم معاینه کند که بعد از عکسبرداری متوجه می شود پاهای من بد جوش خورده اند و با این پا امکان راه رفتن برای من وجود ندارد و باید دوباره جراحی شوم. البته قبل از آنکه عکس برداری انجام شود پزشک دستور بستری مرا داده بود و من چه خوش خیال بودم زمانیکه هر کسی از راه می رسید با گریه می گفتم مرا از دست این ادمها که البته نام آدم زیادی اشان است نجات دهید و آن ها پوزخند می زدند و نمی گفتند، اما می فهمیدم که همه اشان خودی آن ها هستند، جز یکی اشان که او هم خودی بود اما پوزخند نزد بلکه دستمالی را به سمتم داد و با مهربانی گفت:

-دخترم اشکاتو پاک کن..اینجا کسی نیست که کمکی بهت بکنه

و من که نمی بینمش اما مهربانی را از او می شنوم با گریه می گویم:

- شما چی؟.. به نظر میاد مثل اونا نیستید

و انگار درد دکتر را زیاد می کنم یا او را به گذشته هایش می برم که آه عمیقی می کشد و میگوید:

- نه نیستم .. به خواست خودم نیستم..

این حرف را می زند و دیگر چیزی نمی گوید . فقط سوزنی را در دستم فرو می کند و درد تیزی در

بازویم احساس می کنم و این درد مدتی طول می کشد و این انسانی که سینه اش مالمال درد بود

عجب فهمی دارد که مرا در دنیای تاریکم رها نمی کند بلکه می گوید:

-نگران چیزی نباش.. ازت خون گرفتم ...قبل از عمل باید این آزمایش انجام بشه

بعد از آنکه با پنبه ای جای سوزن را مدتی ماساژ می دهد می رود.

پس همه آنها که اینجا بودند ممکن بود طبق خواسته اشان نباشد و مجبور باشند. اما چه کسی آن ها

را مجبور کرده بود تا زندگی شرافتمندانه را رها کنند و در اینجا در خدمت کسانی باشند که ساده

ترین کارشان کشتن انسان ها بود. البته از نگاهی دیگر نمی توانستم بگویم آن ها کارشان

شرافتمندانه نیست ،چونکه آن ها به حرفه اصلی شان که درمان بیماران بود می پرداختند. هر چقدر

زمان می گذرد باز هم نمی توانم بفهمم اسیر چه کسانی شده ام و چه شد که باید از میان آن همه

خانه ای که در خیابان بود این در باز باشد و من هم ناخواسته وارد دنیایشان بشوم و بعد ها یکی از

آن ها بشوم که مجبور هستند در اینجا بمانند و شاید روزی من هم کار غیر شرافت مندانه ای را

انجام دهم.

\*

جراحی پایم که تمام شد چند روزی در بیمارستان ماندم و بعد یک نفری که با شنیدن صدایش فهمیدم همان مردی بود که روزی نگذاشت لگد های بیشتری نثار شکمم شود، آمد و مرا به جایی برد که طبق معمول نمی دانستم کجاست اما گرم بود و زمانی که محل زندگی ام تختی شد که باید رویش استراحت می کردم غم آن روزهای گذشته سراغم آمد. البته بیشتر حسرت بود تا غم. چرا که آن روزها محمدی بود که بیاید و سربه سرم بگذارد و مرا از آن حال گرفته ام بیرون آورد اما اینجا کسی را نداشتم تا مرهمی برای زخم هایم باشد، بلکه هر کدامشان دردی بیشتر برایم بودند. مخصوصا آن زنی که با صدای مردانه اش بدنم را می لرزاند و قرار بود تا زمانی که بتوانم روی پاهایم راه بروم مراقبم باشد. البته به من گفتند اگر کاری دارم به آن خانم بگویم ولی او آنقدر صدایش شبیه مردها بود که گاهی فکر می کنم شاید خانم هم نام مردانه ای است و من نمی دانم. برای چشمهایم کار خاصی لازم نبود انجام دهم. یعنی زمانی که آن پزشک به قصد دلگرم کردن من دستانم را نوازش می کرد و می گفت به نظر چیز جدی نمی رسد من هم جدی اش نگرفتم. حتی بابتش دیگر آنقدرها هم ناراحت نیستم فقط می ترسم. مخصوصا از همان زن.. و شب ها با لرز در رختخوابم فرو می روم و پتو را روی سرم می کشم اما نمی دانم دیوانه شده ام یا چه بلایی سرم آمده که گاهی با حس کردن دستان کسی روی بازوهایم از خواب می پرسم و جیغ می کشم و این ترس زمانی بیشتر میشود که آن خانم بعد از فریاد های من در را باز می کند و می گوید:

-نصفه شبی چرا داد و بیداد می کنی.. مگه مرض داری

و بدون آنکه بداند من چرا فریاد کشیده ام در اتاق را محکم می بندد و می رود و من با آن پاهای گچ گرفته ام خودم را به زمین می رسانم و دستانم را در هوا می پرانم تا ببینم در گام بعدی که می خواهم بردارم مانعی هست یا نه و سر آخر به دیواری می رسم و بعد به طور معجزه آسایی پنجره را حس می کنم و اشک در چشمانم حلقه می زند و آن را باز می کنم و هوا را درون ریه هایم فرو



می کنم و بعد می ترسم که کسی مرا هل دهد و از پنجره به حیاطی که نمی دانم ارتفاعش چقدر است بیافتم و با ناامیدی دوباره روی زمین می نشینم اما پنجره همچنان باز است و سرما همچنان در حال ورود و من دیگر جرئت نمی کنم قدم از قدم بردارم و با دستانم خودم را بغل می کنم و بی آنکه خوابم ببرد تا صبح با چشمان نابینایم اطرافم را نگاه می کنم و منتظرم شب تمام شود. شبی که رفتنش را هم نمی فهمم.

صبح که می شود صدای گنجشک ها می آید که روی درختانی که برف سپید پوششان کرده است، دنبال خانه های ویران شده اشان می گردند. شاید اینها از دسته پرنده گانی که مهاجرت کرده اند جامانده اند و جا ماندن چه حس بدی است. مانند آن من دیگری که در گذشته مانده و با من نیامده و چیزی هم از او نمی دانم که به دنبالش بروم و پیدایش کنم و در آغوش بکشمش. و این صبح که چشمانم را باز می کنم به طور خارق العاده ای دنیایم به جاری تیره بودن فقط تار است و اگر تخت را نمی بینم اما می توانم تصویر مبهمی از آن را که به دیوار چسبیده است تشخیص دهم و هم چنین اندام در مه آن زن را نیز که چاق است و قد بلند و از آن هاست که ادم می ترسد که با یک ضربه اش له شود. به راستی که صدایش برازنده اش است.

و هر روز که می گذرد این تاری رنگ می بازد و من با وضوح بیشتری اطرافم را می بینم تا این که روزی احساس کردم دیگر لازم نیست از این واضح تر ببینم چرا که همه چیز با جزئیاتش پیش روی چشمانم است و در چه اتاق بی رنگ و بی روحی جاخوش کرده ام که البته رنگین تر از آن زیر زمین بود و آن اتاقی که سگها مهمانی باشکوهی گرفته بودند.

مثل اینکه آن زن خبر بهبودی چشمانم را به او که همه آقا صدایش می کردند داده بود که ظهر نشده صدای گامهای محکمش را که از پله ها بالا می آمد می شنوم و بعد حرفش را که می گوید:

-برو پایین با بچه ها آشنا شو. قراره از امروز اینجا مراقب باشن

و نمی داند آن چیزی که مانع فرار من بود پاهای گچ گرفته ام بود نه چشمان نابینایم.

و آن زن چشمی می گوید و بعد نمی دانم می رود یا نمی رود. برایم هم مهم نیست چون همه تمرکز من به صدای پاهایی است که به اتاق نزدیک می شود و سنگین است و من را می ترساند و با خود فکر می کنم باید مرد قوی هیكلی باشد که زمین زیر پاهایش می لرزد و بعد که در با تقی باز می شود مردی را در چارچوب در می بینم که فاصله ای با مماس سرش با آن چارچوب نمانده است و از هیبتی که دارد بدنم می لرزد و وقتی نزدیکتر می شود چهره اش که اخمو و خشن است دیده میشود و من خود را هر چه بیشتر به تخت می چسبانم و نگاهم را از او میدزدم و به دستانم که به طور غیر عادی می لرزند و سردشان شده است، می دوزم.

\*

بدنم عرق سردی کرده و جرئت ندارم دستهایم را روی پشانیم بکشم وان ها را پاک کنم. هر چه او نزدیکتر می شود من خود را بیشتر به تخت می چسبانم و آرزو دارم دردیوار دریچه ای باز می شد و مرا بیرون می برد، اما نه دریچه باز می شود و نه من می توانم با چسبیدن به تخت از او فاصله بگیرم. او می آید و روی تختی که پاهای من در آن درازکش هستند می نشیند و تخت فرو میرود و من قلبم فرو میریزد. نگاهم را همچنان به دستان لرزانم دوخته ام و به سختی نفس می کشم چرا که جرئت بالا آمدن ندارد در برابر کسی که ثابت کرده بود از انسان بودن فقط شکل و شمایلش را دارد و او که خودش نمی داند چقدر ترسناک است با تحکم میگوید :

-آروم باش... کاریت ندارم

و خیال میکند با این حرفش قلب من، که با شنیدن نامش هم دچار فراموشی میشود و نمی داند باید با چه ریتمی بتپد، آرام میگیرد. وقتی می بیند که بی قرار تر از آنم که با یک حرف آرام بگیرم

دستان مرا می گیرد و من یخ می زخم در میان حرارتی که از دستهای او ساطع می شود و با  
عصبانیت تکرار می کند:

-گفتم آرام باش

با دادی که میکشد تکانی می خورم که او هم می فهمد و سرش را با تاسف تکان می دهد یا برای  
مظلوم بودن من و یا برای ظالم بودن خودش. و چه انتظاری دارد که من بتوانم رفتارهای غیرارادی  
خود را کنترل کنم چون او می گوید. خوب می دانم که او کلافه می شود و دستان منجمدم را پرت  
می کند و بعد از روی تخت بلند میشود و چه سنگینی داشت روی تخت، که نمی دانم این سنگینی  
از بارگناهانش بود یا خون انسان هایی که ریخته بود. چون در نگاه دزدکی که به او انداختم  
آنقدرها هم که تخت نشان می داد سنگین وزن نبود. او بلند می شود و رو به من می ایستد و می  
گوید:

-دلیل این که اینجایی و تو سینه قبرستون نیستی که البته بهترین حالتش اون بود اینه که تو برای  
من یه بچه بدنیا می یاری... منم به روش خودم خانوادت رو پیدا می کنم بعد از اون رفتن و موندنت  
با خودته

لابد فکر می کند که با این پیشنهاد، وسوسه میشوم که البته کار به وسوسه شدن نمیکشد و او در  
ادامه صحبتهایش که در آن توقف افتاده بود، انهم به خاطر سرفه هایی که عاملش سیگارهای پی  
درپی بود که در میان لب هایش به بازی می گرفت، می گوید:

-در قبول کردن و نکردنش مختاری اما اگه قبول نکنی دیگه به درد من نمی خوری و بعدشم  
میدونی چی می شه

باز هم نمیگذارد به فکر فرو روم و می گوید:

-تا فردا باید جواب بدی

و نمی دانم می شود فردا را تا یک سال دیگر به تاخیر انداخت یا نه. او می رود و قبل از آنکه در را باز کند به من نگاه می کند و می گوید:

-اگه قبول کردی تا وقتی که پاهات خوب بشن باهات کاری ندارم.

و اگر پاهایم زبان آدمیزاد را می فهمیدند مطمئنم سالها طول می کشید تا خوب شوند. او سعی می کند این کلامش را با مهربانانه ترین لحنی که در خود سراغ دارد بگوید که البته باز هم برای من ترسناک بود. لبخند بسیار مبهم و زود گذری روی لب هایش می نشیند و می رود و من را با خودم تنها می گذارد تا انتخاب کنم بین شرافت و جان خودم. و شرافت چه معنای سنگین و چه واژه زیبایی است زمانی که هیچ قیمتی برای آن تعیین نکرده اند. زمانیکه روی مبلی لم داده باشی و در مورد آن منبرها بالا رفته باشی و هی بگویی و بگویی که شرافت چه چیز خوبی است و چه احترامی برای انسان می آورد اما کافی است که تیغی را زیر گلویت بگذارند و قیمت رهایی اش شرافت باشد، آن وقت است که شرافت را روی ترازویی می گذاری و در طرف دیگر چیزی را که در قبال از دست دادنش بدست می آوری و چه سبک وزن می شود زمانیکه جان در کفه دیگر ترازو باشد و خانواده هم کنار آن. البته اگر دیگر خانواده ای تو را بخواهد. چرا که کدام مردی است که چنین زنی را بخواهد و کدام پدری است که این دختری را که بار مردی نامحرم را بر زمین گذاشته به خانه اش راه دهد و آن پدر بین شرافت و دخترش شرافت را انتخاب خواهد کرد و آن مرد هم بین زنش و شرافتش، زن دیگری را و من می دانم که پایم را از این دوزخ که بیرون بگذارم، بهشت که هیچ، حتی هیچ دوزخ دیگری هم انتظارم را نمی کشد.

سبک و سنگین می کنم و میبینم که سعادت من در مرگ من است اما این سعادت نصیب بزدلانی چون من نمی شود که بارها و بارها مرگ را در نزدیکی و یک نفسی خود احساس کردم اما به آن

تن ندادم و حالا هم دیگر نمی توانستم این کار را بکنم و این بی شرافتی را با وجود ترسی که از آقا دارم به جان می خرم و به این امید دارم که روزی در میان آنان که هم ریشه و هم خون و هم دل منند کسی باشد که مرا به گوشه ای بکشاند و بگوید که خوب شد جانت را انتخاب کردی عزیز جان.

\*

اگر قبلا پاهایم به این سرعت بهبود پیدا می کردند ، چه بسا در اینجا نبودم در حالی که شرافتم را کف دستم گذاشته ام و چوب حراج هم بالای سر آن و دارم به روزهایی که از آن نفرت دارم نزدیک می شوم و آنقدر نزدیک که یکی از آنها که خورش کم تر از بقیه آلوده بود و همان بود که روزی نگذاشت بیشتر کتک بخورم می آید و وارد اتاق می شود و وقتی که به من که مانند همیشه روی تخت نشسته بودم نگاه میکند از تعجب چشمانش گرد میشود و من نمی دانم چرا و نمی پرسم هم. اما زمانی که مرا سوار اتومبیل میکنند و من هم در صندلی عقب جا میگیرم و می توانم خود را دزدکی در آینه دید بزنم می فهمم چرا و خوب شد نپرسیدم. صورت لاغر و استخوانی و زردم چه رنگی عوض کرده بود و به قولی چه گوشتی بهم زده بود و من متوجه نبودم و البته دلیلی هم نداشت تا متوجه شوم. چون هیچ آینه ای نبود تا خودم را در آن ببینم که اگر بود از خودم می پرسیدم که چه شد در اینجا می در حالی که اگر درست انتخاب می کردم الان فکر می کنم هفت کفن که نه ولی حداقل سه کفن را که پوسانده بودم و فکر می کنم آقا به همین دلیل در اتاقم هیچ آینه ای نگماشته بود تا آن من دیگر از پس آینه بر من سرکوفت نزنند به خاطر بزدلی ام. اگر می توانستم این آینه کوچک را هم می شکستم تا زمانی که پشیمانی برایم سودی نداشته باشد و کار از کار گذشته باشد. می ترسم قبل از آن زمان انقدر با خودم و نفسم درگیر شوم که با همین پای ناتوانم بروم کنار آقا و بگویم که چه آدم شریفی هستم و حتما او هم منظور مرا می فهمد و مرا اینبار جلوی گرگ ها می اندازد و بعد که همه چیز تمام شد حتما با خودش می گوید عجب آدم

شریفی بود. وجدانم را که کم کم دارد هوشیار می شود می خوابانم و در آینه به خودم می نگرم و میبیم که چه زیبا شده ام و دیگر آقا عمرا اجازه دهد تصمیم عوض شود. او مرا در آینه غافلگیر می کند و چشم به من می دوزد و از این دست مردها کم هستند اما با این که تنها هستیم حتی در نگاه کردن به من زیاده روی نمی کند و یا مغرور است و یا محجوب.

وقتی که به همان بیمارستانی می رسیم که همه خودی هستند و من هم دیگر یکی از آن ها شده ام و یا حداقل قرار است بشوم و البته به خواست خودم ، او مرا به اتاقی می برد که رویش نوشته اند اتاق گچ و مثل اینکه قرار است این حفاظ سنگین را از پایم بردارند آنهم برای اینکه آقا عجله دارد زودتر پدر شود و وقتیکه داخل اتاق می شویم و من روی تخت می نشینم و پایم را درازکش می کنم، کسی با اره و وسایل دیگری می آید و از من نمی خواهد که نترسم و حتی دلداریم نمی دهد که با پایم کاری ندارد، بلکه بی هیچ حرفی شروع میکند به باز کردنش و بعد که دکتر پایم را و ورمش را می بیند خیلی خشک و جدی می گوید:

-پات ورم کرده که البته با پیاده روی درست می شه..اولش آروم آروم راه برو

و بعد که انگار مرا یادش می آید که چه کسی هستم ، کمی از حالت خشکش کم می شود و می پرسد:

-چند وقته پاتو زمین نذاشتی

و من که از خیابان ها می گذشتیم متوجه شده بودم که درختان شکوفه زده اند و از پنجره که به بیرون نگاه می کردم هوا را می دیدم که دم دمی مزاج شده است و گاه رگباری می بارد و گاه آفتاب در راس آسمان ریاست می کند و نسیم عطر گل ها را می آورد و فهمیده بودم که بهار آمده است ولی نمی دانستم چقدر از آمدنش گذشته ، تخمینی به دکتر می گویم:

-هفت هشت ماه

ودکتر ابرویش را بالا می اندازد و میگوید:

-راه انداختن این پا خیلی سخته..نباید بترسی..حتی اگه زمینم بیوفتی هیچ اتفاقی نمی افته..راحت پاتو زمین بذار

این حرف را که می زند نه تنها ناراحت می شوم بلکه به این بخت بلندم لبخند می زنم چون هیچ مشکلی با این موضوع ندارم و آن کسی که قول داده بود تا خوب شدن پایم از من دور است باید به پای پاهایم بیافتد که راه بروند و نترسند. البته اگر دکتر بگذارد چرا که تمرین نترس بودن را از روی همین تخت می خواهد شروع کند و از بازوهایم می گیرد و میگوید:

-افرین دختر خوب حالا بیا پایین

او گوشه ای ایستاده و به من نگاه می کند و منتظر است ببیند که بعد از آن همه مدت چطور پایم با زمین آشتی می کند و وقتی که من روی زمین می ایستم نمی توانم تعادل خود را حفظ کنم و می خواهم زمین بخورم که الحمدالله زیاد بودند کسانی که برای من آغوش باز کرده بودند تا روی کف بیمارستان سفره نشوم. با این حال دکتر لبخند می زند و می گوید :

-برای شروع خیلی خوب بود

کارمان که تمام میشود یاد آن عصاهایی می افتم که دیگر نیستند و حال به جای آن عصاها باید به او تکیه کنم اما او جلو نمی آید و همان گوشه ایستاده و من مجبور می شوم از دیوار بگیرم و لی لی کنان به جلو بروم و او دنبالم و وقتی که به کنار در می رسم از دیدن سالن درازی که باید از آن می گذشتم چشمانم سیاهی می رود ولی صدای او را می شنوم که می گوید:

-بشین

می خواهم عصبانیتم را سر او خالی کنم و بگویم که روی کدام گوری بنشینم که می بینم ویلچری کنار من است و او هم هدایتگرش و از شرمندگی برای اولین بار صورتم سرخ می شود و حرارتش را خودم هم حس می کنم.

وقتی که وارد حیاط می شویم آقا با آن هیبتش در کنار مردی ایستاده و با هم صحبت می کنند که البته آقا صحبت می کند و دیگری می گوید چشم قربان، چشم قربان. اولش مرا نمی بیند اما بعد که متوجه من می شود سیگاری را که روی لب داشت کناری پرت می کند و از آن مردی که حتما ذلیل بودن را قبول کرده بود که در برابر آقا خم و راست می شد، دور می شود و به همان اندازه فاصله اش با من کم می شود و من خود را محکم به ویلچر می چسبانم و احتمالا فشار ویلچر زیاد می شود که آن مرد که سعی داشت هرگز دستش به من نخورد برای دلداری دادنم آن دستهای بزرگش را روی شانه ام می گذارد و من هم دروغ نمی توانم بگویم اما کمی دلگرم می شوم و داشتن یک حامی حتی به این اندازه کم هم می تواند امید بخش باشد. آقا به ما که می رسد می گوید:

-برو دیگه

و او دستش را که از روی شانه ام برمی دارد. به جای دستش که روی شانه ام هنوز احساسش می کردم، تکیه میکنم و آقا انگار نمی فهمد که پایم با زمین غریب است که مرا بلند می کند و به دنبال خود می کشد و می پرسد:

-خوبی؟

چه کسی جرئت دارد بگوید نه و من هم که جرئت نداشتم می گویم:

-خوبم



و فکر می کنم آقا آنقدر روی خوب بودن من حساب باز کرده و یا عجله دارد که خوب شوم، که نمی فهمد اصلا پایم را روی زمین نمی گذارم و با آن پای سالم هست که همقدم او شده ام. آن روزهای اولیکه تازه به هوش آمده بودم و پایم آویزان بود اصلا فکرش را هم نمی کردم انقدر افسرده و غمگین بشوم، روزی که آن ها زمین را لمس کنند. اشک هایم را که روی گونه ام جاری می شوند با دست آزادم پاک می کنم و به خود می گویم که این بهای زنده بودن من است. آقا مرا در اتاق می گذراد و می رود. او که می رود آرزو می کنم قبل از آنکه دستش به من برسد بمیرد.

\*

... نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ...

... [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ...

اگر یک بار دیگر آن دکتری که می گفت راه انداختن این پاها سخت است را می دیدم ، حتما می گفتم که اصلا سخت نبود و من خیلی زودتر از زمانی که او انتظار داشت و من نیز ، راه افتادم و آن زن که تلفن را بر زمین نمی گذارد تا اگر نفس هم کشیدم به آقا بگويد ، به گوش او می رساند که چه آهوی تیزپایی شده ام و بعد نمی دانم تلفنی چه دستوری صادر می شود که آن زن به اتاق می آید و مرا با خود می برد و دور از چشم آقا هلم می دهد و من روی زمین می افتم . نمی دانم ار من چه کینه ای دارد اما این را می دانم که هل دادن من، جزء دستور آقا نبود. پایم تیر می کشد ولی با این حال نگرانش نمی شوم چرا که دکتر به من گفته بود اگر روزی افتادم که اگر مرا روی زمین نمی انداختند هرگز این اتفاق نمی افتاد ، لازم نیست نگران باشم . بلند می شوم و روبرویم سه زنی را میبینم که نگاهم می کنند و شاید بتوانم از روی نگاه مردها بفهمم که درونشان چه می گذرد اما هم جنسانم هرگز صدای آن زن را می شنوم که می گوید:

ببرید آمادش کنید

\*

او نمی میرد و دستانش به من می رسد زمانیکه وارد اتاق می شود و مرا می بیند که مانند ماری در گوشه اتاق به خود پیچیده ام و چمبره زده ام و سر و صورتم خونی است و صورتم به خاطر ریختن سیاهی آن بزرگ دوزک هایی که مرا فقط زشت تر کرده بودند ، سیاه شده و آنقدر نفرت در چشمانم کمین کرده است که او می ترسد به من زل بزند و در را می بندد و میخواهد لامپ را روشن کند که آنهم روشن نمی شود . چرا که من آن را با گلدان کوچک و زیبایی ترکانده بودم که کنار پنجره گذاشته بودند تا روحم کمی نرم شود و قلبم از دیدن آن گلی که رشد می کند به آینده ای که قرار بود برایم بسازند امیدوار شود و تکه هایش روی زمین پخش شده بودند و اتفاقا یکی از آن خرده هایش در کف پای راستم فرو رفته بود و خون هم حلزون وار از آن جاری بود و البته آن تنها وسیله ای نبود که شکسته بود، بلکه من آینه ای را که روی میز توالت با غرور ایستاده بود و تصویر زنی ترسو را که قرار بود نجابت را بیوسد و بگذارد کنار نشان می داد، با همان گلدان شکستم و آینه هم فرو ریخت و آن زن هم و من زمانی که او را شکستم، محزون بود و انگار با زبان بی زبانی می گفت که شکستن یک تصویر نمی تواند از فضاقت فاجعه ای که قرار است رخ دهد، بکاهد و آن خونی که از روی صورتم جاری بود و با سیاهی مخلوط شده بود هم به خاطر آن تکه ای از آینه بود که فکر می کنم چشمای آبی و دریایی ام را نشان می داد و زیر چشمم فرو رفته بود و نمی توانم بگویم شانس آوردم که به چشمانم نخورد چون روی دیدن آن مردی که ایستاده بود و مرا ورنه می کرد، نداشتم و چه قدر خوشحال می شدم اگر هرگز روی او را نمی دیدم و باز هم شیشه هایی که شکسته بودند فقط مال اینها نبود و من شیشه های اتاق را هم پایین آورده بودم و دوست داشتم هوا وارد اتاق شود و اگر توان آن را داشتم دیوارهای اتاق را هم فرو می ریختم و نفرت مرا قوی کرده بود اما نه آنقدر که بتوانم آن ها را جابجا کنم و با اینکه هوا درون اتاق جابجا می شد اما من احساس خفگی می کردم و مانند بیمارانی که آسم دارند نفس کم

می آوردم و سرفه می کردم و باز هم برای لحظه لحظه نفس کشیدم، جان می کردم . نگاهش را که دنبال می کنم می بینم به تخت دو نفره ای می رسد که اولش با گل های رز و گل های دیگری که نامشان را نمی دانستم تزیین شده بود ولی بعدا من تزیینش کردم با همان شیشه ها و با خونی که از کف دستانم جاری بود و البته کف پایم و زانویم نیز که آن هم در کشاکش راه رفتن ها و زمین خوردن ها، آسیب دیده بود و به خشمی که در نگاهش می بینم لبخند می زدم . شاید او نداند که چه بر سر من آمده که این دیوانگی ها را کرده ام اما آن منی که مرا سرزنش می کرد که چرا مرگ را انتخاب نکردم، می داند که برای آرام کردن او بود که دست به مبارزه زدم و می دانم که پیروز این مبارزه نبودم و نیستم، اما او می فهمد که توان پیروزی را نداشتم و حتما اجر این جهادم را با همدردی کردن با من می دهد و می گوید که می فهمم چرا به خاطر زنده بودن تن به هر خواسته ای دادی و همین برای روح من کافی است تا بیشتر از این زخم بردارد و زخم جسمم برایم مهم نیست که درمانش فقط زمان است.

او نمی میرد و دستانش به من می رسد، زمانی که با کفش هایش بی توجه به خرده شیشه ها، به سوی من که چون جغد شوم به او زل زده ام، روی زمین گام برمی دارد و مرا با یک دستش بلند می کند و بدنم که با لباس کوتاهی پوشیده شده بود، با رها شدن پتو از رویم معلوم می شود و من می خواهم پتو را روی هوا بگیرم و دوباره به دور خود بپیچم که دستش با قدرت روی صورتم می نشیند و صدای سیلی اش گوش فلک را پر میکند ، اما من آخ هم نمی گویم. ولی دیگر توان نگه داشتن گریه ام را ندارم و اشک جاری می شود و من هم هق هق می کنم.

تمیز کردن آن اتاق ساعتها زمان میبرد و به همین دلیل قتلگاه روحم جای دیگری شد و آقا که نمی دانم به عمرش چند با از این کارها کرده است پنبه تمیزی را که با الکل آغشته کرده است روی زخم هایم میمالد و آن ها را پاک میکند و زخم را هم بررسی میکند تا ببیند خرده شیشه ای در آنها باقی مانده است یا نه و من چهره ام در هم می شود زمانی که شوری اشک در زخم هایم نفوذ

میکنند و درد تیز و سوزنده ای را حس می کنم. ولی آرام روی تخت نشسته ام. هنوز طوفانی ام اما طوفانی که نتواند ویران کند بهتر که آرام گیرد.

کارش که تمام می شود می رود و حالا که در اتاق تنهایم خود را زیر پتو پنهان می کنم و امید دارم که دیگر نیاید. هرگز نیاید. اما بعد از مدت کوتاهی، در اتاق باز می شود و من نفسم را در سینه حبس میکنم و هق هقم را نیز و در تابستانی که با گرمای طاقت فرسا و سوزانش انسان را به سایه ها می کشاند، سردم می شود و می لرزم و در زیر پتو هم حس می کنم که اتاق در تاریکی فرو رفت و تخت فرو رفت و کسی کنارم جای گرفت.

او به خواب رفته است اما همان خواب از چشمان من که از شدت گریه می سوزند رخت بر بسته و من از تخت پایین می آیم و دوباره در گوشه ای زانوهایم را بغل می کنم و در عزای نجابتی که از دست دادم گریه می کنم. همه چیز تمام شد و آنچه که دوست نداشتم اتفاق بیافتد، افتاد.

نیمه شب بود و غمی تازه نفس

ره خوابم زد و ماندم بیدار

ریخت از پرتو لرزنده ی شمع

سایه ی دسته گلی بر دیوار...

همه گل بود ولی روح نداشت

سایه ای مضطرب و لرزان بود

چهره ای سرد و غم انگیز و سیاه

گوئیا مرده ی سرگردان بود!

شمع ، خاموش شد از تندی باد

اثر از سایه به دیوار نماند!

کس نپرسید کجا رفت ، که بود

که دمی چند در اینجا گذراند!

این منم خسته درین کلبه تنگ

جسم درمانده ام از روح جداست

من اگر سایه ی خویشم ، یا رب

روح آواره ی من کیست ، کجاست ؟

\*

تن خسته و آزرده ام را از کف اتاق جدا می کنم و پتویی را که آقا به رویم کشیده بود تا سرما نخورم را با نفرت پس می زنم و فحش آبداری را هم نثار روحش میکنم و این بار خودم هستم که جسمم را کشان کشان به سوی حمام می برم چون از او بیزار شده ام و می خواهم زیر دوش آب انقدر خود را بشویم تا بتوانم این ننگ را از دامانم پاک کنم، با این که می دانم پاک شدنی نیست. زیر دوش آب سرد می نشینم و سوگواری را از سر میگیرم و بر موهایی که دیشب تزئینش کرده بودند و البته من همان دیشب بهمش زدم، چنگ می زنم و دوست دارم همه انزجاری که در وجودم

انباشته شده است را فریاد کنم و خودم را خالی کنم اما می دانم این فریادها اگر آزاد شوند فقط سایه منحوس او را به خلوتگاهم می کشاند.

آنقدر زیر دوش آب سرد می مانم که سرم سنگین می شود و نفسم دیگر در نمی آید و اگر ذره ای عزت نفس داشتم انقدر می ماندم تا می مردم اما لابد من هم ذلیل شده ام که در برابر خواسته های آقا و آن من ضعیف، هر چند چشم قربان چشم قربان نمی گویم اما، لب هایم را به اعتراض نمی گشایم. انگار این ملامت کردن ها هرگز تمامی ندارد و من چاره ای ندارم جز اینکه چشمانم را ببندم و به آن منی که فکر می کرد مقصر است و قصد داشت با سرزنش کردن من بار فشاری را که تحمل می کرد، کم کند بگویم راحت بگذارد.

پتو را دور خود پیچیده ام و پنجره را هم باز کرده ام تا زیر پرتوهای سوزان خورشید کمی گرم شود اما هیچ فایده ای ندارد و من از سرما می لرزم و دندان هایم بهم میخورد و آب از موهایم چکه می کند و بر شانه ام می ریزد. این اتاق دیگر آینه ندارد یعنی داشت ولی آن را برداشتند تا دیوانه ای چون من به جانش نیافتد. نمی دانستند که دیگر مبارزه تمام شده است و من توان جنگیدن را ندارم و همچنین نیازی نیست تا هیچ تصویری را در آینه فرو بریزم چرا که دیگر خود فرو ریختم. کسی در را باز می کند و خداراشکر که هیچ کدامشان خبر نداشتند که با زدن تقه ای به در، تا به حال هیچ دستی آسیب ندیده است. آن زن می گوید:

-آقا می گن بیا صبحانه بخور

امروز از صبح که چشمانم را باز کرده بودم، آنهم آن چشمانی که زمانی به خواب رفت که آسمان صبح از خون فلق قرمز شده بود، دهانم را با فحش معطر کرده بودم و آقا را هم استثنا نکردم و با بی تفاوتی گفتم:

-آقا غلط کردند

و با شنیدن صدای بم او انگار این خانه روی سرم خراب شد.

-صبحانشو بیار اینجا

صبحانه را که به خوردم داد رفت و من انقدر حالم بد بود و آنقدر از بوی تعفنی که اتاق را گرفته بود بدم می آمد که نتوانستم خود را نگه دارم و هر چه را خورده بودم بالا آوردم و هیچ کسی جز من متوجه آن بو نبود. شاید روزی من هم به این بو عادت میکردم و دیگر حتی نمی شنیدمش. اما هنوز تعفن در وجودم ریشه نگرفته بود و شاید اگر نمی ترسیدم می شد دست و پا زد و اتفاقا از این مرداب هم رهایی جست.

اما چگونه این اتفاق می توانست بیافتد، زمانی که دندان طمع آقا ذق ذق می کند و در نیمه های شب که تاریکی هست و سکوت به دنبال درمانش می آید و در اتاق را باز می کند و مرا که مانند همیشه بی خواب شده ام و سرم هنوز درد می کند و بدنم نیز ، غافلگیر می کند و من که انتظار آمدنش را نداشتم بر می خیزم و می خواهم مقاومت کنم و نگذارم که او از من سو استفاده کند، تا اگر کسی خواست مرا ملامت کند زبانم دراز باشد، که او می آید و مقاومت مرا در هم می شکند و می فهمم که دیگر دوست ندارد به من آسیب برساند با اینحال روح دیوانه ام را با ضربه سیلی محکمی سر جای خود می نشاند و در گوشم نجوایی می کند که هیچ کدامشان آرام نمی کند و چرا باید آرام شوم از دانستن اینکه او دوست دارد بچه امان مانند من چال گونه داشته باشد و یا چرا باید خوشحال شوم که زیبا هستم و او هم زیبایی مرا می پرستد و یا چرا باید بر خود بیالم که چشمانم هر گرج سرکشی را رام می کند و او که البته گرج هزار شرافت دارد براو ، در چشمانم غرق شده است. هیچ کدامشان مرا خوشحال نمی کند جز اینکه او پایش را که از این اتاق بیرون گذاشت دیگر هرگز برنگردد و یا او بمیرد و یا من.

اما چه سود که او برمی گردد و نه او می میرد و نه من و بارها و بارها در اتاق من باز و بسته می شود و کم کم مرا در آن منجلابی که تصمیم داشتم از آن فرار کنم غرق می کند و خورشید به آن بزرگی هم نمی تواند تاریکی و سیاهی را از من دور کند چرا که سیاهی در وجودم شکل گرفته بود و دست و پا پیدا کرده بود و جان گرفته بود و قلبش می تپید و روزهایم به پایان رسیده بود و البته من هم دیگر در جستجویش نبودم و خودم را رها کرده بودم در آن مرداب.

نمی دانم این احساس تازه ای که با آن دسته و پنجه نرم می کنم را باید از برکت وجود این تعفنی که در وجودم شکل می گیرد بدانم یا زمانی که می گذرد و غبار را روی خاطره ها می پراکند و خاطره ها چه خوب و چه بد محو می شوند و یا حتی نکند آدمی که هر روز دعا میکردم آخرین باری باشد که میبینمش و امیدوار بودم که بمیرد ، واقعا مرده بود و حالا کس دیگری بود که شریک شب های تاریک و پرهراس من شده بود. البته شاید هم این حس تازه، ویاری باشد که در زمان بارداری سراغ من آمده و بعد از مدتی دوباره همه چیز به حالت اولش برگردد. و این تغییر احساس همان اخمی است که موقع دیدن او روی ابروهایم نمی نشیند و همان ترسی است که دیگر قلبم را نمی لرزاند، وقتی با گامهای محکمش به سمت اتاق من می آید و همان عذابی است که بعد از هر بار تسلیم شدن در برابر هوسهای هر دومان که برای او من بودم و برای من زنده بودن ، سراغم نمی آید.

حقیقت این است که نمی توانستم برای همیشه وقتی او در قفل شده اتاقم را باز می کرد روترش کنم چرا که بعد از مدتی به همان آدم بدی که مرا جلوی سگ ها انداخته بود یا در میان تاریکی مطلق رها کرده بود عادت کرده بودم و آدم به بدی هم عادت میکند. و گاهی منتظر همان آدم بد می شود تا بیاید و این ترس را که از آن زیرزمین به یادگار با او مانده بود به او بسپارد و بعد



خودش با خیال آسوده بخوابد بدون اینکه نگران چشمهایی باشد که گاهی در سیاهی شب به او زل می زدند و حالا که باردار شده بودم و البته آقا هنوز نمی دانست، این موهومات بیشتر شده بودند و من احساس می کردم پشت سر این موجودی که در وجودم ریشه گرفته است نفرین های زیادی است و شاید دامن مرا هم بگیرد و گاهی شب هایی که بستم خالی بود و من بودم و این جنینی که نمی دانست به خاطر چه معامله ای جان گرفته است، به سرم میزد که آن زن بدخلاق را صدا کنم و در میان غرغره های بگویم که من آقا را می خواهم. هر چند که هرگز این کار را نکردم، البته تا به امشب که چراغ ها را روشن گذاشته ام و پنجره ها را باز و از تنهایی به موسیقی زیبای باد در میان شاخه های درختانی که یقین داشتم با خون آبیاری شده اند گوش می دهم و اگر بخواهم با خود رو راست باشم منتظر صدای پای کسی هستم که کمی دیر کرده بود و من را تا این وقت شب بیدارنگه داشته بود. البته نه اینکه منتظر او باشم، بیشتر به این خاطر که دیگر تنهایی را دوست نداشتم و همین که کسی بود تا قسمتی از زمان گذرانم را با او تقسیم کنم، گوشه های تیز شده بود برای شنیدن صدای گامهای محکم او در نیمه های شب که در خیابان های خلوت طنین می انداخت و چقدر حس تازه ام قویتر می شد وقتی که صدای خرد شدن برگ های خشک و رنگارنگ پاییزی را هم به زیر پاهایش می شنیدم.

دیگر کم کم خواب چشمانم را در خود فرو میبرد اما گوش هایم هنوز تیز هستند و من منتظر تا اینکه با هوهوی باد از خواب می پرسم و برگی از درختی بلند درون اتاقم می خیزد و روی شانه ام می نشیند و یکی دیگر روی زمین جا میگیرد و مثل اینکه حوصله بازی کردن ندارد و می خواهد آخرین روزهای زندگی را در گوشه ای دنج استراحت کند. با احتیاط از روی صندلی بلند می شوم تا آن برگ پیرو فرسوده را له نکنم و بعد به خاطر سوزی که می آید و سرمایی که بی اجازه وارد می شود، پنجره را می بندم. البته نه به خاطر خودم بلکه به خاطر آن امانتی که هنوز نسبت به آن تعلق خاطری نداشتم و فقط به خاطر رهایی خودم بود که مراقبش بودم. خود را روی تخت و در

میان پتویی گرم جا می دهم. پس هنوز هم نمی توانستم با خود کنار بیایم و آن کسی باشم که آن خانم را بیدار می کند و بعد هم آقا را به اینجا می کشاند. هنوز هم آنقدر ها با بدی خو نگرفته بودم و یا شاید خو گرفته بودم و با این مقاومت ها می خواستم خود را و او را فریب دهم. در حالی که چراغ اتاقم روشن است در برابر خواب تسلیم می شوم که دیگر از تاریکی متنفر هستم مگر زمانی که او بی باشد تا بتوانم تاریکی را پشت او اندازم و سهم من فقط آغوش امنی باشد که تا دمیدن سپیده صبح به من پناه می داد.

و این انتظار کار دستم می دهد که با هر صدایی و گاهی بدون اینکه صدایی باشد از خواب می پریم و همین که میبینم اتاق روشن است می فهمم که امشب چه شب غریبی است که تمام نمی شود و انگار هر بار که شب می خواهد بگذرد و برود باد دوباره آن را روبروی پنجره اتاقم برمی گرداند و من دیوانه می شوم که از روی تخت بلند می شوم و در اتاق را می کوبم تا آن زن بیاید و و از او بپرسم که آیا ساعت ها هم به خواب رفته اند و اگر نرفته اند ساعت چند است که زمان در آن توقف کرده است که بعد از مدتی در میان هیاهو و جیغ های من در باز می شود و مردی را می بینم که آمده بود تا زمان را به جلو ببرد و به این شب سیاه و بدون صبحم پایان دهد و وقتی که با دیدنش قلبم فرو ریخت نتوانستم با عاقلم و دلم کنار بیایم که یکی می گفت از شوق دیدنش چنین شد و دیگری می گفت که از ترس دیدنش و آن ها هنوز در جدال بودند که او در را بست و دستان لرزان مرا گرفت و با خود به سوی تخت برد اما من مسیرم را به سمت آن چراغی که با روشن بودنش نبودن آقا را دهن کجی می کرد کج می کنم و آن را خاموش می کنم و چقدر این اتاق در تاریکی امن تر از زمانی است که روشن است و انگار آقا فهمیده بود که چرا آنقدر بی قرار بودم که با من کاری ندارد و بعد از بوسه ای کوتاه از پیشانیم، از شدت خستگی به خواب می رود و بعد از مدت کوتاهی که صدای نفس های منظم و آرامش را می شنوم، لبخند اطمینان بخشی می زنم و می خواهم چشمانم را روی هم بگذارم که می بینم تاریکی رو به زوال است و انگار زمان ایستاده بود تا

آقا با همان هیبتش که دیگر برایم ترسناک نبود، بیاید و بعد به جلو برود و با این فکر که آقا آن وقت شب آنجا چکار می کرد و اصلا آن زن کجا بود که صداهای مرا نشنید به خواب می روم.

\*

این اولین باری بود که وقتی از خواب برمی خیزم هنوز او روی تخت من است در حالی که خورشید ساعتهاست طلوع کرده و به همین خاطر است که نگران می شوم و به قفسه سینه اش چشم می دوزم تا بالا و پایین رفتنش را ببینم و می بینم و زمانی که می خواهم چشمانم را از او بگیرم میبینم که به من زل زده است و رنگ عوض می کنم و سرم را پایین می اندازم و دلم می خواهد از این در بازی که دیشب کسی آن را قفل نکرده است به جای دیگری بروم و فرقی نمیکند کجا باشد که فقط می خواهم از نگاه مشتاق او فرار کنم که او برمی خیزد و به موهای نامرتبش دستی می کشد و به حمام می رود و من از نبودن او استفاده می کنم و در را باز می کنم و این اولین باری بود که به درهای قفل نشده می خورم و چه ذوقی می کنم زمانیکه آن زن را هم نمیبینم و می توانم با دقت به جای جای این خانه نفرین شده نگاه کنم و در آن گام بردارم و با پاهایم که دیگر خوب شده اند و به اندازه تمام عمرشان استراحت کرده اند پله ها را آزادانه و خودم بالا و پایین می روم، بی آنکه کسی مرا کشان کشان ببرد و با به یاد آوردن آن روز و آن روزها دوباره پاهایم تیر می کشد و لحظه ای می ایستم و به پایم که انگار یادش آمده چه رنج هایی دیده است نگاه می کنم که البته آن موقع ها به این دردناکی نبودند و انگار خاطره اشان دردناک تر است و بعد به خود می گویم که همه چیز تمام شده است و اگر بچه خوبی باشم و تسلیم و مطیع، دیگر هرگز آن اتفاقات تکرار نمی شود. پله ها را که طی می کنم به سالنی می رسم که از ترس خانم هرگز چشمانم را نمی چرخانم تا وسایل را نگاه کنم اما حالا که او نبود به همه آنها که چشم را خیره می کردند دست می زنم و هر جا که آینه ای میبینم مدتی روبرویش می ایستم و به خودم و البته شکمی که فقط کمی برآمده است نگاه می کنم و دست می کشم و خودم را تصور می کنم زمانی که مانند یک خرس باد

کرده باشم و دیگر نتوانم خودم را به این ور و آن ور بکشم. از سالن که می گذرم درهای شیشه ای را باز می کنم و وارد حیاط می شوم که همیشه از پنجره اتاقم نظاره گرش بودم و می فهمم که هر چیزی در اوج از شکوهش می افتد و این قابل قیاس با آنچه که من می دیدم نبود و در میان باغ کوچکش چشمم به تابی می افتد که روی تختش برگ های پاییزی نشسته بودند و باد آن را تاب می داد و من نیز هوس می کنم تا دو نفرمان را تاب دهم و روی آن می نشینم و آرام آرام خودم را هل می دهم و انگار در میان جلو رفتن و عقب رفتن ها در سفرم و هنوز دلم راه نمی دهد تا پیاده شوم که در این رفتن و برگشتن ها یک احساسی مرا دربرمی گیرد و با خود می گویم شاید نبض بود که با تکرار شدنش می فهمم کسی دارد خودش را به من نشان می دهد و می گوید که من هستم و شاید از تاب بازی خوشش آمده است و به همین خاطر است که باز هم خود را هل می دهم و هر بار که می ایستم او با ضربه های آرامش می گوید باز هم و من باز خود را هل می دهم و این همه احساسی که در من غلیان کرده است نمی توانست تنها به خاطر این جنین سر ذوق آمده باشد و انگار جنین دیگری از گذشته ای نه چندان دور آمده است تا او هم خود را نشان دهد و بگوید که من مادر او هم هستم. ولی من نمی شناسمش و حتی نمی دانم اگر قبلا بچه داشتم دختر بود یا پسر همانطور که این را نمیدانم وانگار عصبانی اش می کنم که او به جان شکم می افتد و درد در آن می پیچد و من بر خود می پیچم و نزدیک است که از تاب بر زمین بیافتم که یادم می آید که آن جنینی که امروز برای اولین بار از حالت افسرده بیرون آمده بود و به خود جنبش داده بود ممکن است در این افتادن من بیافتد و ناچار یک دستم را روی شکم می گذارم و با دست دیگرم به زنجیر چنگ میزنم تا نیافتم و تاب هم از تب و تاب نمی افتد و ناله بلندی سر می دهم و آقا را صدا می کنم و این اولین باری بود که روزه سکوت خود را در برابر او شکستم.

احتیاج به دکتر نبود چون زمانی که آقا مرا از تاب پایین آورد و مدتی زیر آلاچیق نشستم دیگر از آن نبض های در آورد خبری نبود و فقط مرا که تازگی ها یعنی همان دیشب با خود عهد بستم که

اگر خودم چیزی را به یاد نیاوردم دنبال گذشته ام و آن ادمی که در گذشته جا مانده است نروم ، آشفته کرده است و من که دیگر روزه سکوت را شکسته بودم از او می پرسم:

-درمورد خانوادم چیزی فهمیدی

خودم هم باورم نمی شود که آن همه ترس به یک باره از جانم رخت بسته باشد و حالا به این راحتی بتوانم او را مخاطب خود قرار دهم و او هم احتمالاً باورش نمی شود که مدتی گنگ نگاهم می کند و بعد لیوان آبی را که برایم آورده بود روی میز می گذارد و اخم هایش تو هم می رود و شاید او هم با خود عهد بسته بود اگر من چیزی به یاد نیاوردم هرگز دنبال خانواده ام نرود و چه بسا همان دیشب بود که عهد بست.

-به وقتش می گم

و آنقدر محکم این حرف را می زند که می ترسم صدایم را روی سرم بیاندازم و سوالم را با لحن تندتری تکرار کنم . و دیگر چیزی نمی گویم و در واقع چیزی نمی پرسم. چراکه او پر بود از سوال هایی در مورد حال امروز من و خیلی سعی کردم از جواب دادن طفره روم و هنوز او نفهمد بابا شده است اما می فهمد و از آن بچه بازیها که انتظارش را ندارم می کند و مانند ندید بدیدها سرش را روی شکمم می گذارد و دنبال تکان های به قول خودش دخترش می گردد و چه ذوقی می کنم که آن بچه به او محل نمی دهد ، تا او باشد با من محکم حرف نزند و دلم را نلرزاند و او مایوس می شود و از من دور می شود و در کناری می ایستد و به نقطه نامعلومی هم زل می زند و این حال غریبش خبر از سری می دهد که البته برای من راز بود و ممکن بود اگر روزی جرئتش را پیدا کردم تا با آن خانم هم صحبت شوم بتوانم بفهمم که چه چیزی او را درخود فرو برد و غرق کرد که باعث شد مرا تنها بگذارد و برود و فکر کردم که شب های بی پایان می خواهند تکرار شوند که او

می آید و گردنبندی را که به خاطر مادر شدنم برایم خریده بود در گردنم می آویزد و در حالی که پشت سرم آن را قفل می کند در گوشم نجوا کنان می گوید:

-رفتن رو فراموش کن..تو مال من می مونی

و فقط خدا می داند که چه حالی پیدا می کنم با شنیدن این کلام محبت آمیز از مردی که اگر چشمانم را باز نمی کرد معلوم نبود چگونه مرا می کشت و جسد بی نام و نشانم در کدام مدفنی آرام می گرفت. قلبم ضربان میگیرد از نفس هایی داغی که گوشم را نوازش میکند و دلم مالش می رود از احساس تملکش نسبت به خودم و از خود متعجب می شوم که به این حال افتاده ام چرا که اگر این حرف را آن روزهای اول می زد به جان خودم می افتادم و روزگار خود را سیاه می کردم و آقا را نیز و کولی بازی در می آوردم که بمیرم بهتر از آن است که یک روز بیشتر در کنار مردی مثل تو باشم. اما حالا که روزهای اول نیست و من هم حتی ذره ای به آن ها فکر نمی کنم.

دیگر هیچ شبی تنها نمی مانم و هیچ شبی هم با چراغ روشن به خواب نمی روم و تلاش ارواح سرگردان را حس می کنم که می خواهند بیایند و منتظر تاریکی شب می شوند ولی با آمدن او بساط مردم آزاری خود را برمی دارند و در خانه ی دیگری به سوی زن تنهای دیگری که مانند من طعم ترس را چشیده باشد می روند و چه شب هایی به خاطر این آرامشم، چهره آزرده و در عذاب او را نوازش نکردم و چه بوسه های آرامی که روی بازوهای محکمش که مرا در آغوش می گرفت نشاندم و شاید همه آن زمان ها او بیدار بود و خود را به خواب می زد چرا که می دانست اگر بیدار شود آن نوازش ها تمام می شود و اگر می دانستم بیداری من هم باعث تمام شدن آرامش تازه بدست آمده ام می شود هرگز و هرگز به آن کلمات و اتفاقاتی در بیداری و خواب به سراغم می آمدند اعتنایی نمی کردم و خود را به خواب می زدم و انگار این بچه ای که در وجودم تکان می

خورد و دست و پا می زد و از من می خواست که گاهی با او صحبت کنم و گاهی هم از سر ذوق برایش نامی انتخاب کنم آمده بود تا مرا به گذشته ام ببرد و انگار قبل از آنکه شکل بگیرد مامور این کار شده بود، قبل از آنکه حتی من و آقا سر او معامله کرده باشیم و حتی قبل تر از آن یعنی زمانی که روی تخت بیمارستان بهوش آمدم و خود را غریبه ای دیدم که چیزی از او نمی دانستم.

\*

چه روز سرد و غم انگیزی بود. یعنی اولش سرد بود زمانی که کولاک بود و بوران و چشم، چشم را نمی دید و من هم روسری بزرگ و ضخیمی را دور خود و شکم که بزرگ شده بود پیچیده بودم و روبروی در شیشه ای ایستاده بودم و این بوران زیبا را تماشا می کردم. آقا هم قرار بود تا یک ساعت دیگر بیاید و همزمان با آمدن او خانم برود و من بی صبرانه منتظر آمدن او بودم و از آنجایی روز من سرد و غم انگیز شد که گوشه خانه به صدا در آمد و از آنجا که فقط آقا با این خانه تماس می گرفت گوشه هایم تیز شد برای شنیدن صحبت هایشان و شنیدم که خانم چیزی نمی گوید جز چشم و بعد هم تلفن را سر جایش می گذارد و بی توجه به من به کارش مشغول می شود. او که با من حرف نمی زند من هم پاپیش نمی شوم و دوباره به آن حیاطی که نمی توانستم درختانش را ببینم زل می ززم و منتظر مردی هستم که این طوفان را درنوردد و با آمدنش به این خانه ای که هرگز بدون او، گرم نمی شود گرما دهد. و درست بعد از یک ساعت بود که قامت بلند او را می بینم که سرش را در میان گریبانش پنهان کرده است تا از گزند طوفان در امان بماند و چشمش به من که می افتد برایم دست تکان می دهد و من هم برایش لبخند می ززم و در را باز می کنم که آقا با اشاره می گوید ببندم. چند گام مانده را هم طی می کند و در را که باز می کند سوز سرما همراه با برف های ریزی که باد آنها را آواره کرده است داخل خانه می آیند و در زود بسته می شود. شالش را که از روی صورتش بر می دارد دستان مرا می گیرد و با خود به سمت شومینه می برد تا در کنارش بنشینم. و دستان یخ زده اش را رو به آتش می گیرد و به آن زل می زند و من افکار آشفته

ام به آن تلفنی متمرکز می شود که از آن چیزی نمی دانستم ولی ندانسته قلبم را مملو از بی قراری کرده بود. چرا که آقا تنها زمانی تماس می گرفت که در طی روز به خانه نمی آمد. دلم طاقت نمی آورد و از او می پرسم:

-چرا یجوری شدی؟ اتفاقی افتاده

او که می داند هیچ جوری نشده و مانند همیشه با من برخورد کرده است به سوال بی مورد لبخند می زند اما من چاره ای نداشتم. باید از یکجایی شروع می کردم تا بدانم این آشفتگی از چه نشات می گیرد.

-تو نمی خواد به هیچی فکر کنی... فقط به فکر خودت باش

شاید با خود فکر می کند که با این حرفش دل بیقرارم آرام می گردد یا اینکه هنوز قانون دلبستگی را نمیداند و خبر ندارد که هر چیزی که او را اذیت کند مرا نیز آزار می دهد و یا اینکه من برای او ارزشی ندارم و فقط کسی هستم که قرار است بچه او را بدنیا آورم. با این فکر ها چهره ام در هم می رود و سرم را پایین می اندازم و از اینکه بازیچه دست او شده ام بغض گلویم را چنگ می زند و آن منی که دنبال بهانه ای است تا مرا تحقیر کند به جانم می افتد و مرتباً در ذهنم تکرار می کند من آدم بی ارزشی هستم که آقا حتی ارزش همصحبتی هم برایم قایل نیست و هر بار که به دیدنم هم می آید برای صحبت کردن نیست و این همه توجهی هم که به من دارد فقط و فقط به خاطر آن بچه ای است که قرار است بدنیا بیاید و هر حرفی هم که می زند به او ختم می شود و انگار اصلاً من نیستم و در واقع بیشتر از این عصبانی می شوم که چرا وقتی از طرف او مطمئن نبودم به او دلبستم که حالا اینچنین تحقیر شوم. نمی دانم این آسمان و ریسمان بافتن های من چقدر طول می کشد که آقا از کنارم بلند شده است و من نفهمیده ام و همین که نمانده بود تا علت ناراحتی های مرا بداند،



مرا بیشتر در لاک خودم فرو می برد و بیشتر مغموم تر می شوم. به او نگاه می کنم که در کنار آینه ایستاده و در حالی که به خودش زل زده است مشغول صحبت با تلفن است.

-همه‌هنگی ها رو بکن تا من پیام...یه ربع دیگه...

با وجود اینکه که دلم از آقا گرفته و دیگر دوست ندارم با او صحبت کنم مگر زمانی که آمده باشد و از دلم بیرون بیاورد و نازم را کشیده باشد، با اینحال آنقدر نگرانم که با آن بار سنگینی که حمل می کنم و راه رفتن را برایم دشوار کرده است از روی مبل بلند می شوم و خود را به او می رسانم. باز هم حواسش نیست و به گوشی اش زل زده است. کنارش که قرار می گیرم دلم می خواهد تا دستانش را بگیرم و او به من نگاه می کند و من که به زور قدم تا شانه هایش می رسد ملتسانه نگاهم را به چهره ی اخموی او می دوزم.

-کجا می خوامی بری..مگه تازه نیومدی؟

او لبخند غمگینی می زند و جان مرا به آتش می کشد و میگوید:

-ناراحت می شی اگه یه مدت نباشم؟

می دانستم که یک اتفاقی قرار است بیافتد. می دانستم.دستانم را به بازویش می آویزم و می گویم:

- معلومه که ناراحت می شم...مگه قراره نباشی؟

-زیاد طول نمی کشه...باید برم

چشمه جوشان چشمم سرازیر می شود روی گونه هایی که به خاطر نبودن آقا رنگ پریده شده اند.

-پس فرقی نمی کنه ناراحت بشم یا نه...می خوامی بری..من دوباره تنها می مونم...اما نمی  
تونم..اولین شبی که تو نباشی می میرم...

در چهره او که فقط غم را می بینم دستانم را از میان بازویش بیرون می کشم و چرخ می زنم و  
خودم را در آینه می بینم که چقدر تپل شده ام و و به آن پوزخند می زنم و می گویم:

-اما برای تو که مهم نیست..مرگ من برای هیچ کسی تا حالا مهم نبوده..من مستحق این  
زندگیم..من مستحق تنهاییم...تو حق داری بری...اگه ارزششو داشتم نمی رفتی..برو..وقتی بیا که  
بچه تو بدنیا آورده باشم..البته اگه تا اون موقه از ترس سخته نکنم...برو..من می خوام تنها  
باشم...وقتی که از شر تو خلاص بشم به این زندگیم پایان می دم..وقتی که دیگه هیچ چیزی نباشه  
که منو تو این دنیا زنده نگه داشته باشه چه دلیلی داره که این نفس بره و بیاد..اصلا من نمی خوام  
دیگه زندگی کنم...

من دیوانه نبودم بلکه هر کسی هم که مانند من فقط چند لحظه ای با آن ترس ها هم خانه شده بود  
دیوانه می شد. من تحمل یک ساعت بدون او را هم نداشتم آنهم در این خانه بزرگی که  
دیوارهایش بوی خون میداد و از خشت خشتش روح سرگردان و رنجوری بیرون می آمد و به من  
و بچه ام نیشخند می زد و بعد همه اشان دوره ام می کردند و برایم کل می کشیدند، البته وقتی که  
او نبود و حالا او تصمیم گرفته بود که نباشد و من دیوانه شده بودم از تصور شب ها بدون او . کسی  
مرا در آغوش گرم و مطمئن خود می فشرد و کسی اشک هایم را با دستان مردانه اش پاک می کند  
و زیر گوشم می خواند که آرام باشم. اما چگونه می توانستم. سرم را بالا می آورم و به او می گویم:

-هر جا می ری منم ببر...قول می دم کاری به کارتون نداشته باشم. اصلا مهم نیست که تو کی  
هستی و چه کارهایی کردی یا می کنی..من فقط می خوام کنارت باشم..هر جهنمی که بری میام...

و در دلم می گویم بهشتی که تو در آن نباشی برایم جهنم است اما او نمی شنود. مرا می برد و روی مبلی که قبلا هم روی آن نشسته بودم می نشاند و می گوید:

-تو تنها نیستی...من کسی رو می فرستم که شب پشست بخوابه..نگران نباش..

و او چه میداند که من فقط می خواستم او باشد نه هیچ کس دیگری و در کنار هر کسی نمی شد احساس امنیت کرد. با این حال آرام تر می شوم. و با چشمان خیسم به او کنارم زانو زده است زل می زنم و انگار که آخرین بار است می بینمش دستانم را دور گردنش می آویزم و می گویم:

-اگه برنگردی...اگه برنگردی من می میرم...من هیچی نمی خوام...خودتم می دونی که چه بلاهایی سرم آوردی اما مهم نیست..می خوام که دوباره ببینمت

او لبخند می زند و همزمان که اشک هایم را پاک می کند می گوید:

-تو باید خوشحال باشی که نیستم..فکر می کردم ازم متنفری

این حرف را می زند و می رود و با خانم پچ پچ می کند که مطمئنا در مورد من بود و بعد که کارش با او تمام می شود دوباره آن شالش را دور دهانش می پیچد و به من که به رفتنش زل زده ام نگاه می کند و شاید دلش می خواهد به بدرقه اش بروم. با هر گامی که از من دور می شود بر من انگار می شود که به اندازه سالها از من فاصله می گیرد و زمانی که در را باز می کند و می رود و سرما را به خانه می کشاند بند دلم پاره می شود از ندیدن دوباره او و با عجله در حالی که حال مساعدی هم ندارم به سوی در می روم و خود را به سرما می سپارم و او در آن طوفان و بوران صدای گامهای مرا می شنود که بر می گردد.

-اینجا چی کار می کنی..برو خونه

صدایش از پشت آن شال ناواضح است. برف نمی گذارد صورتش را خوب ببینم و یا اشک. موجود کوچک درونم از سرما به من لگد می اندازد و من در حالی نبودم که به او توجه کنم. فقط آن شال را از صورتش باز می کنم و بعد از اینکه چهره اش را به خاطر می سپرم به سمت او می روم و بوسه ای کوتاه روی لب هایش می نشانم و می گویم:

-زیاد منتظرم نذار

نگاه عمیقی به من می اندازد و چقدر دلم می خواست پای رفتنش سست شود و بماند و او سست می شود اما نمی ماند و می رود و کسی که میدانم خانم است می آید و دستان مرا می گیرد و مرا که دوست دارم هنوز بمانم تا شاید برگشتن او را ببینم به داخل خانه می کشاند و از پله ها بالا می برد و درون اتاقی که بدون او بوی مرگ می داد می اندازد و درش را هم قفل می کند. پس آقا می ترسید بروم. پس قرار بود این مدتی، که آقا می گفت، خیلی بیشتر از آنچه به من گفته طول بکشد و او در را بست تا اگر مرگ هم سراغم آمد همانجا بمیرم. چه روز سرد و غم انگیزی است امروز و روزهای دیگری که قرار است بدون او سر کنم.

\*

تا زمانی که زمستان تمام شود منتظر آمدن او بودم و هر روز کنار پنجره بخار گرفته می نشستم و نام او را بارها و بارها روی آن می نوشتم و گاهی هم عکس سه نفره مان را در حالی که آن دختر زیبا و سفید در آغوش من جای دارد و یکی از دستانم در دستان آقا است می کشیدم و بعد که شب می شد و نیمه شب می شد و بعد هم صبح و خبری از او نبود با عصبانیت نقاشی ها را پاک می کردم و در حالی که بدنم خشکیده بود و درد می کرد خود را به تخت می رساندم و با چشمانی منتظر و اشک آلود به خواب می رفتم. و بعد از ظهر ها که بیدار می شدم و خانم با سینی غذا کنارم می آمد از او می پرسیدم که آقا زنگ نزده است و او که عارش می آمد با من حرف بزند سرش را

به نشانه منفی تکان می داد و من بغض می کردم و همان بغض نمی گذاشت تا حتی لقمه کوچکی از گلوی من پایین رود و با بی حالی دوباره خود را کنار پنجره می رساندم و آن انتظار را از سر می گرفتم و بعد از یک یا دو روز که از شدت خستگی و بیماری بدنم ضعف می کرد پزشکی بر بالینم می آمد و بعد از هر بار معاینه می گفت که باید بیشتر مراقب خود باشم و می رفت و دوباره بعد از چند روز می آمد و سر می به من وصل می کرد و بعد از چندین بار سر آخر با تندی گفت که اگر مراقب خود نباشم این بچه می میرد و من که می دانستم آقا به امید این بچه است که قرار است برگردد به خود نهیب می زدم که باید دست از انتظار کشیدن بردارم و همانطور که آقا قبل از رفتن گفت فقط به خود فکر کنم و این می شود که به خاطر آن بچه که هر وقت دلتنگ پدرش می شد، مانند من، لگد هایش را نثار جانم می کرد، از پنجره و دلتنگی هایش و انتظارش دل بریدم و به خاطر وزنی که اضافه کرده بودم و دیگر نشستن برایم سخت شده بود خود را تخت نشین کردم در حالی که پاهایم همیشه حالت دراز کش داشتند.

و امروز که بهار دمیده بود و زمستان با وجود تمام شدنش هنوز از زمین دل نکنده بود و آخرین جولان هایش را هم با بارش های پراکنده و بی دوام برف سر داده بود، بچه ام بزرگ تر شده بود و ورجه ورجه اش زیاد شده بود و نمی خوابید و نمی گذاشت من هم بخوابم تا استراحتی بکنم. من هم دستم روی شکم میگذارم و در حالی که تصور می کردم سر کوچک او را نوازش می کنم برایش لالایی می خوانم و چه لالایی آشنایی بود که عطر دلتنگی را در فضای غمگین اتاق می پراکند و اشک را به چشمان من می کشاند و همزمان که لالایی می خوانم اشک هم برگونه هایم سرازیر می شود.

-لالایی شب شده نازم / بخواب یکتا تک گل باغم

لالایی خرس مهربون / بخواب پیش دختر بارون

لالایی خرگوش تیز پا/ بخواب پیش دختر زیبا

لالایی مادر دلتنگ/ بخواب پیش دختر قشنگ

لالایی یکتای خندون/ بخواب مهتاب اومده بیرون

لالایی را می خوانم و بعد از هر بیت مکثی می کنم تا یادم بیاید که ادامه اش چه بود و عجیب آن بود که یادم می آید. تمام که می شود می فهمم دارم هق هق می کنم و باز هم شروع می کنم به خواندن آن و باز هم و باز هم، آنقدر که او میخوابد و من هم.

روی تخت نشسته ام که یک کودک سه ساله از زیر تخت بیرون می آید و کنارم می نشیند و به موهای بلند و موج دارم دست می کشد و خودش را به سینه ام می چسباند و میگوید که چرا آنقدر دیر آمده ام و بعد در اتاق باز می شود و مردی که چهره اش در مه پنهان است و من نمی توانم بینمش و پدر بچه است می آید و کودک را از آغوش من جدا می کند و می خواهد با خودش بیبرد که دخترک سه ساله خودش را به او می کوبد و می کوبد و فریاد می کشد و می گوید که می خواهد کنار مادرش باشد. و آن مرد سیلی محکمی را زیر گوشش می زند و می گوید که من مادرش نیستم و من هم می خواستم همین را بگویم ولی نه با سیلی. از دماغ دختر خون باز می شود و من هول می کنم و با لباس سفیدی که بر تن داشتم خون را می خواهم پاک کنم اما تنها خونریزی را بیشتر می کنم و بعد از مدتی تمام جسم آن دختر در خون غلت می زند و روی زمین می افتد و من با ترس جیغ می کشم و کمک می خواهم و آن مرد در حالی که بر سرش میکوبد آن کودک خونین و بیچاره را در دامن من می اندازد و می گوید که همه اش تقصیر من است و من متوجه نمی شوم که منظور او چیست که او می آید و به من و شکمم که بالا آمده نگاه می کند و با خنده وحشتناکی می گوید که چه کسی شکمت را بالا آورده و بعد با لگد هایش به جان این بچه بی گناه می افتد و می گوید که اگر بچه من مرده بچه تو هم باید بمیرد و من جیغ می کشم و جیغ می

کشم و چشمانم را که از درد بهم فشرده بودم باز می کنم و دیگر نه آن مرد را می بینم و نه آن دختری را که در خون غلت زده بود بلکه خانم را می بینم که بالای سرم با نگرانی ایستاده و آن دست این دست می کند و دومرد هم مرا بلند می کنند و روی تخت می گذارند و بعد شکمم تیر می کشد و کمرم از درد نزدیک است که بشگند و من فریاد می کشم و فریاد می کشم و بعد صدای خودم را می شنوم در حالی که در میان فریاد های دلخراشم نام فرهاد را به زبان می آورم.

... نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ...

... [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ...

فصل سوم

اشتباه

زمانی من و خواهرم با آن روی دیگر دنیا آشنا شدیم که سنی نداشتیم و حتی آنقدر بچه بودیم که چهره پدر و مادرم را به خاطر ندارم و فقط می دانم که آنها بسیار مهربان بودند که با وجود نداری لحظات شیرینی را کنارشان می گذرانیدیم و بهترین جای دنیا برای من همان دخمه ای بود که زندگی مان را بسر می کردیم و بعد یادم می آید در غروبی غم انگیز و دلگیر بود که عموی بزرگم آمد و دست مرا گرفت و عموی کوچکترم دست خواهرم را و ما را با خود بردند و کسی نگفت چرا و بعد ها که بزرگ شدم فهمیدم چرا. یعنی زمانی که من و خواهرم که تنها کسان همدیگر بودیم دستان همدیگر را گرفته بودیم و بالای سر دو خانه کوچکی که زیر زمین بود روی آن هم نام صاحبخانه اشان را نوشته بود ایستاده بودیم و چون تازه کلاس اول رفته بودم توانستم تنها نام پدر و مادرم را بخوانم و بعد از عمویم که کنارم ایستاده بود پرسیدم که اینجا کجاست و اساسا سوال من این بود که پدر مادر من اینجا چه می کنند که او هر دو دستانش را در پشت من و خواهرم

گذاشت و گفت که آنها چندسال پیش به خاطر تصادف از دنیا رفتند و من دوباره پرسیدم که چرا تصادف کردند و در واقع منظورم این بود که ما که ماشینی نداشتیم تا آنها تصادف کنند و عموم گفت که زمانی که مادرم ویلچر پدرم را در خیابان هل می داد اتومبیلی قامت خمیده مادرم و جسم بیمار پدرم را که مدتها بود راه رفتن را بوسیده بود و کنار گذاشته بود ندید و توانگران معمولاً ناتوانان را نمی بینند ، و در آن تصادف بود که هر دویشان ما را تنها گذاشتند و تنها چیزی که ماند همان ویلچری بود که روزهای اولی که نمی دانستم پدرم کجاست روزی در انباری خانه عموم پیدا کردم و بوی پدرم را هم شنیدم و چون دلم برایش تنگ شده بود ولی به کسی نمی توانستم بگویم روی آن نشستم و ساعتها گریه کردم و زمانی که پسر عموی بزرگم آمد به دنبال من و مرا انجا یافت او نیز کنارم نشست و ساعتها گریه کرد و بعد عمو و زن عمو که همه خودشان را در غم من شریک می دانستند و من نمی دانستم چه غمی دارم فقط می دانستم که کسی که روی این ویلچر می نشست و با تمام دردهایش مرا قلقلک می داد و روی پاهای ناتوانش می نشاند و قصه می گفت و گاهی از جیب پیراهنش شکلات سفتی را که ساعتها در دهانم می ماند تا نرم شود و بتوانم بخورمش ، در می آورد و در میان دستانش پنهان می کرد و وقتی که پیدایش می کردم می خوردم ، نیست و بعد ها که بزرگ تر شدم هرگز شکلاتی به شیرینی و خوشمزگی آن شکلات های خشک شده نخوردم و هرگز جز آن نخریدم که طعم روزهای خوش بچگی هایم را می داد. حرف های عموم هنوز به همه سوال هایی که در این چند سال در ذهنم بود جواب نداده بود و با خود می پرسیدم آنهایی که با تمام وجودشان دوستم داشتند کجا رفتند که نیستند و در ذهن کوچک من که رفتن های بی بازگشت تعریف نشده بودند با خود می گفتم رفتند که رفتند مهم نیست مهم این است که کی برمی گردند و از عموم نیز همین را می پرسم و فراموش نمی کنم که برای جواب دادن به این سوال من عموم چه اندازه فکر کرد و در واقع همه تلاشش برای این بود که دختر بیچه هفت ساله را ناامید نکند و به همین خاطر گفت که پدر و مادر من یعنی همان ها که آرمیده اند، هم



هستند و هم نیستند و من که در ذهنم هنوز نمی دانستم هم هستند و هم نیستند یعنی چی دوباره می پرسم کی برمی گردند و او اینبار روی زمین زانو می زند و با دستان بزرگش که از خوب روزگار هرگز مانند دستان پینه بسته پدر من نبود روی سرم دستی می کشد و می گوید شاید هرگز و باز هم می فهمیدم که تلاش میکند تا دنیا را به آن بی رحمی که بود نشان ندهد و من هم به این شایدی که کلمه ناامید کننده هرگز را قابل تحمل تر میکرد دل می بندم و نمی دانستم که این شاید ها همان خواب هایی هستند که هرگز سراغم هم نیامدند و نه آن زمان عمومیم دلش آمد بگوید پدر و مادرت مرده اند و نه من هرگز توانستم بگویم و حتی زمانی که بزرگ تر هم شدم ترجیح می دادم به خاطر نبودنشان ازشان تنفر داشته باشم تا اینکه به خاطر مرگشان سوگوار و حتی زمانی که کوچکتر بودم و همه چیز را می دیدم و مخصوصا همه آنچه را که نداشتم و بچه ها ی مدرسه دست در دست پدر و مادرشان به مدرسه می آمدند و من نمی آمدم، می گفتم که پدر و مادر من نیستند و آنها می خندیدند و می گفتند خوب بگو مرده اند اما من نتوانستم بگویم چرا که تازگی ها در کتاب هایمان فهمیده بودم مرگ یعنی چه و در واقع مرگ پایانی است برای با هم بودن ها و من نمی خواستم این با هم بودن هایی که در پس کلمه شاید مرا امیدوار کرده بود تمام شود. باز هم می خواستم دهانم را باز کنم و سوالی بپرسم که خواهرم از بازویم نیشگون گرفت و گفت عمو را خسته نکن و چون بزرگتر بود و غم را بهتر می فهمید روی زمین نشست و گریه کرد و من هم گریه کردم نه به خاطر آن دو بلکه به خاطر اینکه خواهرم گریه می کرد و این یعنی اتفاقی افتاده بود. بعد از آن روز دیگر بر سر خاکشان نرفتم و خواهرم نیز. کسی نبود که ما را ببرد و هر کسی در زندگی خودش غرق شده بود ما نیز در زندگی آنها و در کم محبتی ها و بی مهرهایی که از طرف آنها بر ما می شد و این بی مهری برای من آنقدر زیاد بود که به محبت های پسرعموم که از روی جوانی و شاید هوس هایش بود دل سپردم و نمی دانم او هم دل سپرده بود یا نه اما زمانی که هر دو از آینده خود مطمئن بودیم و شبی در ایوان خانه با همدیگر پیمان عشق بستیم و

فردایش که من و او و زن عمویم نشسته بودیم او گفت که می خواهد با من ازدواج کند و زن عمویم گفت نه، دقیقا یک ماه بعد از آن روز بود که بالای سر او و دختر داییش قند می ساییدم و هم خود می دانستم دیگر جایم در آن خانه نیست و هم زن عمویم که افتاده بود دنبال شوهر دادن من و به جوانی ام نگاه نمی کرد و حتی به مردهای بزرگ و زن دار هم چراغ سبز نشان می داد و مرا خرد و تحقیر می کرد با همین انتخاب هایش که روزی صدای عمویم در آمد که هر چه نباشد هم خون من بود و بعد از آن صدای زن عمویم بلندتر در آمد و دعوییی شد که من همان روز وسایلم را جمع کردم و پناه بردم به خانه ای که خواهرم در آنجا رنج می کشید و شبی را کنارش ماندم و همان شب را تا خود صبح با او گریه کردم و صبحش عمویم دنبالم آمد و مرا به خانه برگرداند و من آن وقت ها ۱۷ سال داشتم.

\*

آن روزها تمام تلاش خود را می کردم تا در دانشگاه قبول شوم آن هم در شهری دیگر تا هم از فاصله ها یاری بجویم برای فراموش کردن عشقی که به بار ننشست و هم به زن عمویم که می دیدم خون دل می خورد امنیت و اطمینان خاطر دهم که حتی اگر پسر او بخواهد که می خواست من دیگر حاضر نیستم به او نگاهی هم بکنم، با اینکه عاشقش بودم اما این را هم با تمام جوانی ام می دانستم که برای زندگی ام به مردی که نتواند پای خواسته هایش بایستد نمی توانم تکیه کنم و اساسا کاری با جنبه اخلاقی این موضوع هم نداشتم چه بسا اگر آن غیرت مردانه را می دیدم به زندگی و نون و نمکی که با عمویم خورده بودم پشت می کردم و پا روی دل شکسته دختر دایی اش می گذاشتم و زندگی اش را بهم می ریختم اما او نبود، یعنی ان کسی که سالها در رویاهایم به آن فکر می کردم نبود. من منتظر بودم تا در دانشگاه قبول شوم و شرم را از زندگی آنها کم کنم اما پایه های زندگی پسرعمویم و همسرش آنقدر متزلزل بود که زن عمویم نتوانست تحمل کند و روزی مرا به گوشه ای کشاند و گفت که از این خانه بروم و برایش فرقی نمی کرد که کجا باشد و

این همان چیزی بود که من هم می خواستم اما جایی نداشتم بروم و او گفت که بروم و در خانه مادر او زندگی کنم که زن تنها و بیماری بود و احتیاج به مراقبت داشت و در همان روزها بود که چمدان کوچک خود را پر کردم و به خانه مادرش رفتم و انگار عمویم هم بدش نمی آمد چرا که دیگر هرگز سراغم نیامد و من تنها ماندم با زنی که شبیه زن عمویم بود اما نگرانی های او را نداشت و چه زن خوبی هم بود.

خانه ای که زن تنها در آن زندگی می کرد برای او و حتی برای چهار نفر هم بزرگ بود و همین بزرگی هم تنهایی او را پررنگ تر می کرد و هم بیشتر . فقط یک آشپزخانه اش اندازه کل خانه ما بود زمانی که با پدر و مادری دلسوز زندگی می کردیم .البته از آن وقت ها که یادم نمانده بود بلکه زمانی به طور تصادفی به آن خانه رسیدم و به یاد گذشته ها وارد خانه شدم. خانه ای که کسی در آن زندگی نمی کرد و من می دانستم صاحبخانه اش کجاست.

حقیقتش اصلا از اینکه به این خانه آمده بودم بدم نمی آمد و این دلایل فراوانی داشت و فکر می کنم مهم ترین آن این بود که من آزادی داشتم و به استقلال رسیده بودم و آنقدر از داشتنش سرخوش بودم که خیلی کم پیش می آمد به یاد عشقی که هرروز بیشتر پی می بردم تحت تاثیر آن با هم بودن ها بود، چشمانم نمناک شود و این برای من خیلی با ارزش بود که کسی بالای سرم نبود و به من امر و نهی نمی کرد و فکر میکنم همان زمان ها بود که زیر پایم شروع کرد به لغزیدن و کسی که پدر و مادر بالای سرش نباشد و کسی هم نباشد که درست و غلط بودن کار را نشان دهد لغزیدن حتمی نباشد محتمل که هست.

در آن خانه بزرگ که شامل یک حیاط و دو اتاق و یک سالن بزرگ بود من کار زیادی نداشتم و عمده ترین کاری که انجام می دادم این بود که پای حرف های آن پیرزن می نشستم و او از گذشته اش حرف می زد و من تا می توانستم از گذشته ام فرار می کردم و می خواستم به سوی

آینده بروم و فکر می کردم که اگر سهم من از گذشته تاریکی بود باید آینده ام روشن باشد و نمی دانستم که شور جوانی است که در رگ های من جریان دارد و مرا اینگونه با جسارت به سوی آینده پیش می برد. کار دیگری که در آن خانه انجام می دادم آشپزی کردن برای او بود. چون زن خوش غذایی بود از این بابت اصلا به زحمت نمی افتادم و او هم که دنبال صحبت کردن با من بود نمی گذاشت زیاد در آشپزخانه بمانم و دوست داشت در کنارش بنشینم و بشوم دوگوشی که زبان ندارد. و من هم آرزویم این بود که او بخوابد و مرا راحت بگذارد تا در اتاقی که مشرف به بالکن همسایه ای رمز آلود بود در کنار پنجره بنشینم و یا اینکه در آنجا برای کنکورم درس بخوانم.

در واقع از همان روزهای اول که به خانه آن پیرزن رفتم جلب آن همسایه و آن بالکن و آن مردی که در آنجا می ایستاد و سیگاری را دود می کرد نشدم. بلکه یکی از دلایلی که مرا متوجه او کرده بود این بود که همزمان با ورود من به آن خانه، ساکنین آن خانه روبرویی از آنجا نقل مکان کردند و تا مدتها آن خانه چراغش خاموش بود و درونش سوت و کور. تا اینکه در یکی از غروب های تابستان که هوا دم کرده بود و هیچ کولری و هیچ خنک کننده ای جواب این همه گرما را نمی داد پنجره اتاقم را باز کردم و پرده را کنار کشیدم و به حیاط با صفایی که کار آن پیرزن بود نگاه کردم و همزمان باد موهای موجدار و بلندم را به بازی گرفته بود و طبق عادت دیرینم به آن خانه و بالکنش زل زدم و در کمال تعجب مردی بلند قد و با هیبتی را دیدم که مانند عزاداران لباس مشکی پوشیده بود و سیگاری را دود می کرد و به من خیره شده بود. شاید همان اولین بار بود که صورتم سرخ شد و دلم هری ریخت و خود را کنار کشیدم و پرده را نیز و بعد از مدتی کلنجر رفتن از پشت پرده نظاره گرش شدم که دیگر نگاهش به سمت من نبود بلکه به افقی بود که شاهد نبرد خونین غروب روز و طلوع شب بود و چه سرخ رنگ شده بود میدان نبرد. بعد از آن روز دیگر هرگز سرخ نشدم از ایستادن و چشم دوختن به مردی که اوایل از روی کنجکاوی بود و بعد ها از روی اشتیاق.

بعد از آن روز منتظر ساعتی بودم که او بیاید و سیگارش را دود کند، اصلا هم بابت ریه هایش ناراحتی نداشتم، و من از پشت پرده او را که بسیار مطمئن و مغرور بود نگاه کنم و با دیدن این منظره درون خود چه خیالبافی ها که نمی کردم و جوان بودم و خام و دلم همانجا می رفت که چشمانم و از این جور احساس ها در این دوران ها زیاد پیش می آید و و برای من هم پیش آمده بود و حتی این احساسم آنقدر شدید شده بود که با دیدنش گاهی قلبم می ایستاد، مخصوصا زمانی که به طور تصادفی او را در کوچه می دیدم و قلبم فرو می ریخت و با اینکه مشتاق تر بودم تا بروم و همراه او داخل خانه اش بشوم اما فرار می کردم و به خانه خود پناه می بردم و می دانستم که او پیش خود می گوید عجب دختر دیوانه و ابله‌ی است و بعد مستقیم می رفتم به اتاقم و روبروی آینه می ایستادم و خود را و او را تصور می کردم و بعد به زیبایی که خدادای بود و آن روزها بیشتر به چشمم می آمد لبخند می زد و انگار با خود مطمئن بودم که اگر روزی بخوام می توانم آن مرد مغرور را که همیشه اخم می کند و انگار از همه طلبکار است از پا در بیاورم و همه این فکر ها و تصورات و خیالبافی ها در حالی بود که نمی دانستم اصلا او مرا می بیند یا نه.

این را هم می دانم و هم شنیده ام که انسان بعد از مدتی شبیه آنچه می شود که می بیند یا دوست دارد و یا فکر می کند و من هم او را می دیدم و هم او را به خاطر رمز آلود بودنش و اینکه چیزی از او نمی دانستم دوست داشتم و همه لحظات زندگیم را به او فکر می کردم و به خاطر همین بود که جذب رفتارهایش و غرورش و هیبتش شده بودم و می خواستم مانند او بروم و سیگاری را در میان لب هایم بگذارم و مانند او روی بالکن بایستم و روزی هم این کار را کردم و درست همان روز بود که از شدت سرفه هایم او کنجکاو شد و به من نگاه کرد و بعد یا اخمش غلیظ شد و یا من فکر کردم که اینگونه شد که بغضی در گلویم چنگ انداخت و از اینکه او را ناراحت کرده بودم به داخل خانه رفتم و خود را روی تخت انداختم و ساعتها گریه کردم و چه آدم ساده ای بودم من و چه جوان نادانی و همان اول بار بود که آنقدر سرفه کردم و آنقدر هم گریه. بعد ها دور از چشم

پیرزن بسیار به بالکن رفتم و بسیار سیگار کشیدم. چرا که اگر پیرزن می فهمید آنوقت زن عمو می فهمید و آن وقت عمو و بعد من مجبور بودم این خانه ای را که به هیچ قیمتی حاضر به ترک کردنش نبودم ترک کنم.

چیزی که برای من جالب بود این بود که او هرگز لباسی جز لباس مشکی نپوشید و هیچکسی هم در خانه او جز خودش زندگی نمی کرد و کسی هم درون آن رفت و آمد نمی کرد و اگر آن پیرزن هم روزی درباره این همسایه جدید چیزی نمی گفت فکر می کردم که دچار توهم شده ام و آن کسی هم که میبندم روح سرگردانی است که متعلق به آن خانواده قبلی است و در اینجا جا مانده است اما آن زن هم او را دیده بود و اولین چیزی هم که گفت این بود که چه هیبت ترسناکی دارد این مرد و من هر لحظه و هر روز که می گذشت بیشتر کنجکاو می شدم تا بدانم کیست و عزادار چه کسی است.

\*

... نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ...

... [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ...

دنبال بهانه های زیادی بودم تا روزی در خانه آن مرد را بزنم و از نزدیک ببینمش و با او همکلام شوم و هیچ بهانه ای آنقدر قانع کننده نبود که اشتیاق مرا برای دیدنش پوشش دهد مگر زمانی که دختر همسایه امان با سینی نذری به در خانه آمد و من چشمانم به ظرف آش که افتاد فکری در ذهنم جرقه زد و با لبخند گشادی گفتم:

-این همسایه روبرویی الان نیستش من بهشون می دم

انگار از خدایش بود که هرگز به در آن خانه نرود چرا که چنان تشکری از من کرد که انگار قرار بود به قتلگاه خود برود و من نجاتش دادم. البته هیچ بعید نبود که او هم این مرد را در بالکن دیده بود و به جای اینکه مانند من در پی او باشد کسی بوده که به او بگوید از مرد غریبه ای که می آید و به پنجره خانه تو زل می زند و تو را جستجو می کند باید پرهیز کرد و او هم پرهیز کرده بود. تنها لحظه ای کوتاه به خاطر این افکار از تصمیمی که گرفته بودم منصرف شدم و به خودم تشر زدم که چرا آنقدر اصرار دارم تا کسی را که مغرور بود به زمین بزنم و اصلا به من چه ربطی داشت که کاسه داغ تر از آش شده بودم و می خواستم برای او نذری ببرم. اما دلم و اشتیاقی که برای بیشتر شناختنش داشتم نگذاشت دنبال افکارم را بگیرم و من نفس عمیقی کشیدم و فراموش کردم که تا چند ثانیه پیش به چه می اندیشیدم و به آشپزخانه رفتم و در جواب آن زن که پرسید چه کسی بود گفتم آش آورده اند و یکی از آنها را برای او بردم تا بخورد و دومی را درون یکی از کاسه های چینی ریختم تا به خاطر برگرداندن کاسه هم شده مدت بیشتری را کنار در توقف داشته باشم و شاید هم بیشتر با او همکلام شوم. به خاطر همین بود که به اتاقم رفتم و آرایش کمی هم روی صورتم کردم و لباسهای شیک و خوبی هم پوشیدم تا در همان دیدار اول دل او را برابیم و چه آدم بی فکر و سبک مغزی بودم.

هنوز زنگ در خانه را نزده بودم و قلبم به شدت می تپید و دستانم می لرزید و کاسه آش نیز و می ترسیدم که قبل از آنکه این در باز شود از دستم بیافتد. آب دهانم را قورت دادم و زنگ را زدم و وقتی اولین بار کسی جواب نداد هم خوشحال شدم و هم ناراحت. چرا که هم از دیدنش می ترسیدم و هم دوست داشتم ببینمش. با این حال وسوسه شدم و بار دوم هم زنگ را به صدا در آوردم و اینبار صدای مردانه و گوش نوازی را شنیدم که تپش قلبم را بیشتر کرد و لرزش دستانم را بیشتر.

-بفرمایید

بعد از کمی مکث در حالی که می دانستم او مرا میبیند و حتما مرا شناخته است که همان همسایه ای هستم که به تقلید از او به طرز ناشیانه ای سیگار می کشم و از این بابت شرمگین شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آش نذری آوردم

-بیار بالا

این حرف را زد و دیگر صدایش نیامد و من احساس کردم که تحقیر شدم و اشک در چشمانم جمع شد چرا که اگر او مرا شناخته بود انتظار داشتم حالم را پیرسد یا حداقل مودب تر از من درخواست کند که کاسه را بالا ببرم یا اینکه خودش به پایین بیاید و برای من خم و راست شود و بگوید که چقدر مشتاق دیدنتان بودیم. اما هیچ کدام اینها اتفاق نیفتاد و او با من طوری حرف زد که انگار با کلفت خانگی اش و یا زنی که برای تن فروشی آمده بود و چون دومی به واقعیت نزدیک تر بود مرا بیشتر سوزاند و انقدر غرورم جریحه دار شد که دلم می خواست کاسه را همانجا بگذارم و بروم و یا اینکه اصلا از آن آش به او چیزی ندهم که لیاقتش را نداشت که اگر آدم درست حسابی بود می فهمید چطور با یک خانم متشخص باید برخورد کند و لحظه ای از نام خانمی که بر خود گذاشتم خنده ام گرفت. قصد داشتم برگردم که صدای او آمد:

-نیومدی هنوز...آش که از دهن افتاد

خیلی دلم می خواست حرف دلم را بگویم که به جهنم که از دهن افتاد اصلا امیدوارم نخودش در گلویت گیر کند و بمیری و حتما هیچ کسی از مردن مردی مثل تو ناراحت نمی شود و لباس سیاهی را هم نمی پوشد اما نگفتم و فقط اخم در هم کشیدم و دری را که باز شده بود بازتر کردم و وارد شدم.



بعد از اینکه از چند پله بالا رفتم به در بزرگ و چوبی برخوردم که همزمان با رسیدن من به آنجا باز شد ولی کسی در کنار در نبود و من با ترس و با تردید کفش هایم را در آوردم و در نیمه باز را بازتر کردم و از دیدن خانه ای به این باشکوهی و به این زیبایی لحظه ای فراموش کردم برای چه آمده بودم و غرق در تماشای لوستره های بزرگی که از سقف آویزان بودند و مبل های شاهی که فقط یک پادشاه لیاقت نشستن در آن داشت شدم و با خود فکر کردم لابد من آن ملکه ای هستم کنار این پادشاه آرام می گیرم و لبخند روی لبانم نشست. هنوز مشغول تماشای شکوه و عظمت این خانه و چیدمانش بودم که مردی بلند قد در حالی که حوله ای روی گردنش بود و معلوم بود تازه از حمام در آمده است به استقبال آمد و چه قدر با آن چیزیکه من دیده بودم فرق کرده بود. چرا که دیگر از آن لباس سیاه خبری نبود بلکه به جای آن تیشرت سفید با شلوار طوسی بر تن داشت که او را جذاب تر می کرد و با خود فکر کردم لابد چهلم آن عزیزی که به خاطرش رخت سیاه بر تن داشت تمام شده است. نمی توانستم از او چشم برگیرم و انگار به یک تندیس زیبایی زل زده بودم و می توانستم ساعتها تماشایش کنم که این کارم باعث شد آن مرد با پوزخند به من نزدیک شود و آنقدر به خود جسارت دهد که وقتی کاسه آش را از من می گیرد دستان مردانه اش که نرم بودند و از زبری "که در دستان پدرم بود و من هرگز یادم نرفته که موقع نوازش کردنم صورتم خراش بر می داشت" خبری نبود، بامن برخورد کند و من که انقدر او را می پرستیدم اما با این کارش که مطمئن بودم از عمد بود تنم لرزید و ترس بر جانم افتاد و لی به خود گفتم که حقم است و آدم فضول هر بلایی سرش بیاید حقش است. مخصوصا ادم فضولی که جرئت می کند و پایش را در خانه ای می گذارد که یک مرد تنها در آن زندگی می کند. وقتی که کاسه را از دستم گرفت با لحن مضحکی گفت:

-قبول باشه..

و من هم درون خود گفتم که قبولی این نذر به سرم بخورد که خود را آنقدر کوچک کردم. او به سمت آشپرخانه رفت و در همان حین گفت:

-اگه کاری نداری بمون با هم بخوریم... خیلی وقته که تنهایی غذا می خورم

با این که دوست داشتم مخالفت کنم و بگویم که به اندازه تمام عمرم کار دارم ولی چیزی نگفتم چرا که می ترسیدم اگر اصرار بر رفتن کنم او فکر کند ترسیده ام و مرا اذیت کند. میخواستم همه چیز را عادی جلوه دهم و حتی این کار نامتعارفی را که من کردم و پایم را درون این خانه گذاشتم که هیچ دختر نجیبی این کار را نمی کرد و معلوم بود من نانجیب بودم. با ترس و در سکوت به مبلی که از دیدنش عقم پریده بود نزدیک شدم ولی باز هم ننشستم و به جای آن به دیوارهای خانه نگاه کردم و در دیوار سمت راستش عکس زنی را که بچه ای در بغل داشت دیدم و باز هم فضولی ام گل کرد که به آن عکس نزدیک شدم و به آن زن که با آن چشمان آبی انسان را مست می کرد زل زدم و با دیدن نواری سیاه رنگ در گوشه عکس حدس زدم که این مرد عزادار چه کسی است و حق هم داشت تا چهل روز آن لباس سیاه را از تن در نیاورد. نمی دانم چرا خودم را با آن زن که لب هایش چون شکوفه ای سرخ رنگ از هم باز شده بود و می خندید و موهای بلونش در زیر اشعه آفتاب چون آبشاری طلایی جاری بود، مقایسه کردم و در انتهای این قیاس لبخندی فاتحانه بر لبانم نشست چرا که فکر کردم من با موهای پرکلاغی ام و پوست سفیدم و همان چشمانی که آن زن داشت دلنشین تر بودم و اگر آن مرد این زن را خواسته بود و پس مرا هم خواهد خواست چرا که از او زیباتر بودم. "غروری که انسان را بزرگ کند در نهایت سقوطش را راحت تر می کند". صدای قدمهایش را که شنیدم با عجله به سمت مبلی برگشتم و نمی دانم او مرا دید که به عکس آن زن زل زده بودم یا نه و یا حتی افکار مرا خواند زمانی که زیبایی خود را به رخ آن زنی که مرده بود می کشیدم یا نه. او با دو ظرف کوچکی که از آش پر کرده بود روی مبلی نشست و گفت:

-نمی خواهی بشینی...

من نشستم ولی نتوانستم لب به آن غذا بزنم. چرا که می ترسیدم چیزی در آن ریخته باشد و مرا مسموم کند و بعد از آن خدا می دانست که چه بلایی سرم بیاورد و اصلاً چه لزومی داشت و چه دلیلی داشت تا به او اعتماد کنم. درست بود که از او خوشم می آمد اما از جانم هم سیر نشده بودم. او که تردید مرا در خوردن دید و حدس هم زد که چرا نمی خورم با پورخندی گفت:

-ترس چیزی توش نریختم...مگه اینکه اونی که نذری آورده باشه ریخته

او فکر میکرد که دارد شوخی می کند اما در واقع فقط تن مرا می لرزاند و دلهره به جانم می انداخت. نمی توانم توصیف کنم تا چه حد به غلط کردن افتاده بودم و فقط دلم می خواست زودتر غذایش را کوفت کند و من بروم البته اگر بگذارد و کاش که بگذارد و برای اینکه به او بفهمانم آنقدرها هم که او فکر می کند دختر نانجیبی نیستم صدایم را که از ته چاه در می آمد به سختی صاف کردم و گفتم:

-من روزه ام

یادم نمی رود که چه خنده ای سر داد و من هم چه بغضی کردم و چه قدر تحقیر شدم که با عصبانیت گفتم:

-کجای حرف من خنده داشت

و او در حالی که از خنده به سرفه افتاده بود و دستش را روی شکمش گذاشته بود گفت:

-دروغ

و من که دستم را رو شده دیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و بیشتر از این عصبانی بودم که چرا باور نکرده بود روزه ام مگر من چه کاری کرده بودم که او در مورد منی که اولین بار بود از نزدیک

می دید انقدر مطمئن حرف می زد و این مرا می رنجاند که درست فکر می کرد. با ناراحتی از روی مبل بلند شدم و برای اینکه خودم را از این معرکه بیرون بکشم به سمت در رفتم و در واقع به این بهانه می خواستم خود را از دست او نجات دهم و زمانی که پایم را از خانه اش بیرون گذاشتم نفس راحتی کشیدم و با عجله خود را به خانه رساندم و با خود عهد بستم که دیگر هرگز به او و آن خانه باشکوهی که وسوسه دیدار مجددش را به جانم انداخته بود، فکر نکنم.

\*

حتی یک روز هم نتوانستم بر سر عهدی که با خود بسته بود بمانم زمانی که برای گرم کردن سر خود و فکر نکردن به آنچه که دیروز اتفاق افتاده بود به بیرون زدم و گشتم و گشتم و از آنجا که زن عمویم برای برنگشتن من از نظر مالی تامینم می کرد تا می توانستم لباس هایی را که خوشم می آمد خریدم و هر جایی هم که دلم می خواست رفتم و وقتی هم که برمی گشتم در حالی که از همان ابتدای ورود به کوچه چشمانم را به خانه آن مرد دوخته بودم راهم را پیش گرفتم و با خود فکر کردم نکند که دیروز اصلا اتفاقی نیافتاده که من از او متنفر نیستم و مانند همیشه انتظار دیدنش را دارم. ولی او نبود و من احساس کردم برای همیشه از دستش دادم و دیگر هرگز قرار نیست بینمش و دلم گرفت و خواست چشمانم گریان شود که نگذاشتم و به خانه خودمان چشم دوختم تا کم کم عادت نگاه کردن به آن خانه شوم را از سرم پیرانم اما نمی توانستم و هر گامی که بر می داشتم منتظر او بودم با دود سیگارش و در همان لحظه بوی سیگاری آمد که با ذوق فکر کردم اوست و خواستم ناز کنم و رویم را به عقب برنگرداندم تا اینکه صدای گامهای زنانه را شنیدم و بعد خودش را دیدم در حالی که مانتوی چرم و سیاه و براقی پوشیده بود و عینک آفتابی بزرگی را هم روی چشمانش گذاشته بود و با کفش های پاشنه بلندی که اگر من آن ها را می پوشیدم هر گام ده بار زمین می افتادم با اعتماد به نفس قدم بر می داشت و وقتی از کنارم گذشت حتی نیم نگاهی هم به من نیانداخت و من که حس ششم بوی خطر و بوی رقیب وبوی ادکلن تندش

را نیز را حس کرده بود ، چهار چشمی پاییدمش و دیدم که در جلوی خانه او ایستاد و بعد او را دیدم که آمد و با هم دست دادند و احتمالاً روبوسی اشان ماند برای وقتی که در خانه تنها بودند و بدون اینکه متوجه من شوند در را بستند و به خودم که آمدم دیدم کنار در خانه اش توقف کرده ام و اشک می ریزم.

با بی حوصلگی وارد خانه شدم و از دیدن آن زن بیدار افسوس خوردم که نمی توانستم حالا که به تنهایی احتیاج داشتم تنها باشم اما آن زن که از صبح تنها مانده بود چه ذوقی کرد وقتی مرا دید و با آن کمر دردش از روی مبل بلند و به سمت آشپزخانه رفت تا برایم چایی بیاورد و گفت:

-بشین حتما خسته شدی انقدر راه رفتی..کجا بودی..دلم برات شور افتاده بود

حرف زدن با او حوصله می خواست و من نداشتم. روی مبل نشستم و پاهایم را روی هم انداختم و سرم را به پشتی اش تکیه دادم و به آن زن فکر کردم که هنوز هم صدای پاشنه بلند هایش به همان وضوح در گوشم شنیده می شد و دیگر صدای مادر زن عمویم را نمی شنیدم که چه می گفت و نفهمیدم که کی آمد و کی کنارم نشست و حتی کی چایی ام سرد شد که او مجبور شد با همان کمر دردش عوضش کند و نمی دانست که من خسته نیستم بلکه دل شکسته ام از بی وفایی کسی که نمی دانست مدتها عاشقش شده ام. دستش که روی شانم نشست چشمانم را باز کردم و او را دیدم که با نگرانی و ناراحتی بالای سرم ایستاده.

-دخترم حالت خوبه؟ چرا هیچی نمی گی؟ چرا چایی تو نمی خوری

اگر زهرمار می خوردم و بعد از آن می مردم بهتر از این بود که چایی را بخورم و به آن زنی حسادت کنم که نمی دانم با همسایه من چه نسبتی داشت اما لابد انقدر با هم نزدیک بودند که آن مرد به استقبالش آمده بود و دستش را گرفته بود و به رویش لبخند زده بود. کاری که با من نکرد و دلم را شکست و چه می دانست دلم را می شکند مگر او هم مانند من جوان خامی بود که اسیر

رویاهای بچه گانه شود و به آن ها پرو بال بدهد و بعد که رویاهایش فروریختند زانوی غم به بغل بگیرد و احساس کند که دنیايش به آخر رسیده است و تصمیم بگیرد که دیگر به هیچ مردی دل نبندد و از همه آن ها متنفر باشد. وقتی که دیدم هنوز زن بالای سرم ایستاده به خاطر او هم که شده لبخند بی روحی زدم و گفتم:

-چیزیم نیست. فقط یاد مامان و بابام افتادم... خیلی وقته که نیستند

با دروغی که گفتم اشک را در چشمان او جمع کردم و او که فکر کرد من نیاز به همدردی دارم، کنارم نشست و در حالی که سرم را در آغوشش گرفته بود گفت:

-بچه های منم خیلی وقته که نیستند... با اینکه زیاد باهام فاصله ندارند

منی دانم چرا چشمان من نیز خیس شد. آخرین باری که کسی مرا در آغوشش جای داده بود مربوط به زمانی بود که کودکی بیش نبودم و با دختر همسایه دعوايم در آمد و او موهایم را کشید و من گازش گرفتم و چه دندان های تیزی داشتم که روی دستش زخمی شد و گریه اش در آمد و بعد مادرش آمد و سیلی محکمی را روی صورتم زد که خون از دماغم باز شد و راه گریه ام نیز از چشمانم و بعد که آن زن ترسیده بود مرا در آغوش گرفت و به خانه اش برد و بعد با دستمال سفیدی راه خون را گرفت و بعد از مدتی حتی نقطه سفیدی هم روی دستمال نمانده بود. نمیدانم چقدر در خانه شان توقف داشتم که بالاخره خون بند آمد و زن با صورتی رنگ پریده شکلاتی را در دستانم گذاشت و و بوسه ای بر صورتم زد و گفت که به کسی چیزی نگویم ولی من همینکه از خانه شان رفتم خود را به زن عمویم رساندم و گفتم که زن همسایه مرا کتک زده است و زن عمویم با اخم گفت که کمتر شیطنت کنم و بعد شب که شد به عمویم هم همان را گفتم و همان جواب را شنیدم ولی قبل از آن هم شنیدم که عمویم گفت زنیکه غلط کرده و بعد زن عمویم به دفاع از همسایه اش برخاست و گفت که این بچه نیاز به ادب شدن دارد و حقش است و بعد

عمویم سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت که فردا می رود و حق آن زن را کف دستش می گذارد و می دانم که هرگز نرفت اما هر بار که چشمم به زن همسایه می افتاد با خیال اینکه عمویم به او گوشتمالی داده است هرگز از او نمی ترسیدم. دیگر بعد از آن یادم نمی آید کسی مرا در آغوش گرفته باشد جز این زن که تمام حس مادرانه اش را به من می بخشید چرا که فرزندانش به خیال اینکه این زن مرده متحرک است تنهایش گذاشته بودند. مدتی که گریه کردم و غم دیروز و غم سالهای گذشته را از قلبم زدودم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم که چشمانم به کاسه چینی افتاد که دیروز برای آن مرد برده بودم و سر جایم خشکم زد و به گل رز آبی رنگی که در میان آن بود نگاه کردم و بعد صدای او را شنیدم که گفت:

-راستی امروز این همسایه روبرویی اومد این ظرف رو آورد و گفت مال شماست... تو بهش داده بودی

گل را برداشتم و بوییدمش و دوباره نگاهش کردم و ان همه غمی که بر جانم نشسته بود را فراموش کردم و آن زن را نیز که در خانه او رویاهای خود را می ساخت و از شوری که بر جانم افتاده بود به سمت مادر زن عمویم دویدم و بوسیدمش و با خوشحالی گفتم:

-نه من ندادم حتما در خونه رو اشتباهی اومده.. دیدی که دیروز همسایه نذری می داد

می دانم که باور نکرد و اگر باور می کرد جای تعجب داشت. به هر حال من اهمیت ندادم فقط تنها کاری که می توانستم برای خودم بکنم تا به تله نیافتم این بود که دروغ بگویم و گفتم و دیوار حاشا بلند است و بعد به اتاقم رفتم و روبروی آینه چرخ می زدم و در هر چرخشی که می زدم خود را در میان لباس عروسی تصور کردم و بعد او را که با کت و شلوار دامادی چه خوشتیپ شده بود و در آینه می دیدمش که به من زل زده است و بعد صدایش را می شنیدم که می گوید تو زیباترین دختر روی زمین هستی و صدای خودم را که که با دلخوری تصنعی می گویم مگر تو همه دختران

روی زمین را دیده ای . به این مکالمه مسخره ای که برای او و خودم تداعی کرده بودم خنده ام گرفت و بعد کنار پنجره رفتم و پرده را کشیدم و این بار به او که روی بالکن ایستاده بود و سیگار می کشید بدون حجاب نگاه کردم و بعد هم به آن زنی که با تق تق پاشنه بلندش ، که هر مردی را فرامی خواند تا نیم نگاهی به او بیاندازند ، از کوچه خارج میشد نگاهی انداختم و گفتم :

-تو هر چیزی را که هم داشته باشی این گل رز آبی را که نداری

\*

بعضی وقت ها ، بعضی اتفاقات بدی در شرف وقوع هستند اما نمی افتند ولی همین که ممکن بود بیافتند تا مدت ها انسان از تصورش هم بر خود می لرزد و ته دلش خالی می شود و هزاران بار خدا را شکر می کند که چه خوب شد نیافتاد. از این دست اتفاق ها فقط یک بار در زندگی من افتاد آنهم زمانی بود که مادر زن عمویم در بیمارستان بستری شده بود تا دیسک کمرش را عمل کند و من هم کنارش بودم و فقط ساعاتی از شبانه روز را می آمدم و در خانه استراحت می کردم و یک روزهم داشتم از بیمارستان بر می گشتم که وقتی وارد کوچه شدم مثل همیشه چشمم را به خانه او دوختم. اما کاش هرگز نمی آمدم چرا که با دیدن ماشین پلیس و همچنین آمبولانس در کنار خانه او قلبم به دهانم آمد مخصوصا زمانی که نزدیکتر شدم و تختی را دیدم و کسی را که در آن خوابیده بود و ملافه ای سفید بر رویش بود. مامورانی که آنجا بودند به هیچ کس اجازه نمی داند نزدیک شود اما مگر من هیچ کس نبودم. در حال خود نبودم و کیفی را که در دوشم بود بر زمین انداخته بودم و با گامهای آرام نزدیک آنها می شدم و اشک می ریختم. چطور می توانستم اشک نریزم در حالی که در این خانه فقط یک نفر زندگی می کرد و فقط همان یک نفر هم می توانست



کسی باشد که روی تخت خوابیده بود. نمی دانم آن همه آدم از کجا آمده بودند که در کوچه جمع شده بودند و فقط راه مرا بسته بودند تا نتوانم خود را به او برسانم و من آنها را پس می زدم و راه خود را باز می کردم و آنقدر باز کردم تا اینکه به آن قسمتی که با نواری ورود ممنوع را اعلام کرده بودند رسیدم و خواستم رد شوم که نگذاشتند و من در حالی که رنگ به روی صورتم نداشتم و حتی زبانم نمی چرخید تا حرف بزنم به زور کلمات را پشت هم گذاشتم و با تته پته گفتم:

-این..مرده..درشو..یعنی..صورتش..باز..

نمی توانستم ادا کنم . مغزم از دیدن آنچه که پیش رویم بود دچار شکه عجیبی شده بود و قلبم انگار آخرین تلاش هایش را می کرد تا بتواند مرا سر پا نگه دارد. صدای یکی از آن مامورین فوریت پزشکی آمد که گفت:

-شما کی هستید؟

این حرف را که شنیدم نگاهم را از جسد به او دوختم و بعد ماندم چه بگویم . بگویم من چه نسبتی با او دارم. بگویم همسایه ای هستم که همیشه دزدکی نگاهش می کردم و این اواخر که برایم گل فرستاده بود دیگر نگاه هایم دزدکی نبود. اشک از چشمانم فرو ریخت و نمی دانستم رابطه من و این مرد را چگونه برایشان توضیح دهم که بالای سر کسی که مرده بود به من نخندند و مسخره ام نکنند. صدای دیگری که آمد نگاهم را به سمت او چرخاندم که یکی از مامورین پلیس بود. انگار به من مشکوک شده بود.

-اتفاقی افتاده خانم

با پشت دستم اشک هایم را از روی صورتم زدودم و با صدای خفه ای گفتم:

-نه...من خاطره بدی از این صحنه دارم...احساس کردم دوباره برگشتم به گذشته و همه چیز از

اول شروع شده

و بعد از میان جمعیت گریختم و دیدم که همه مرا نگاه می کنند و بعضی ها که حرف هایم را باور کرده بودند احساس همدردی با من می کردند و صدایشان را می شنیدم که می گفتند بیچاره چه زجری کشیده و ندانستند که من هرگز در زندگی ام به اندازه این چند دقیقه زجر نکشیده ام. می خواستم وارد خانه شوم که کسی گفت:

-خانم کیفیتون

آنقدر اشک راه چشمانم را بسته بود که ندیدم حتی آنکسی که کیف را به من داد چه شکلی بود و آنقدر صدایم ضعیف بود که نمی دانم فهمید از او تشکر کردم یا نه. وارد حیاط که شدم، در را که بستم همانجا روی زمین نشستم و زار زار گریه کردم و مطمئنا صدایم را شنیده بودند که می گفتند بیچاره چه گریه ای میکند و خدا به هیچ مسلمان و حتی کافری هم نشان دهد. وقتی که در میان گریه هایم حتی نام او را نمی دانستم تا بر زبان آورم و بعدش گریه ام شدیدتر شود، فهمیدم چه عشق بی نام و نشانی داشتم و دیگر هم فرصتی نبود تا بدانم نام آن مردی که هیچ کسم نبود ولی آنقدر بزرگ بود یا آنقدر بزرگش کرده بودم که شده بود همه کسم، چیست. اصلا نمی توانستم باور کنم که همه چیز به این زودی و به این آسانی تمام شد و آن گلی که در لیوان نگه داشته بودم تا روزی به خانه او ببرم و در کنار پنجره اتاق خوابانم بگذارم و اولین هدیه ای را که گرفته بودم تا ابد نگهش دارم، قرار است بالای سر آرامگاهش بگذارم آنهم اگر بتوانم پیدایش کنم. که بعد از چند روزی خشک شود و پرپر شود و بعد در آغوش باد به ناکجا آباد برود.

گریه هایم که تمام شد از رو زمین بلند شدم و خواستم به سمت خانه بروم که صدای پایی را شنیدم و بعد همه مصیبتی را که فکر می کردم مرا خواهد کشت فراموش کردم و با ترس به طرف

صدا نگاه کردم و سایه ای را دیدم که به سمت درخت قطوری رفت و در پشت آن پنهان شد. نفسم بند آمد و به سمت میله ای که به دیوار تکیه داده شده بود رفتم و آن را برداشتم. اما هرگز کار به آنجا نکشید که از آن استفاده کنم چرا که وقتی به آن درخت نزدیک شدم کسی با دستانش راه نفسم را گرفت و من اول ترسیدم و خواستم جیغ بکشم که نتوانستم، ولی بعد بوی آشنایی آمد، بویی که مرا از تکاپو کردن برای رهایی واداشت و به آن دستانی که دور دهانم بودند بوسه ای زد که او هم حسش کرد و سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

-جیکت در نییاد وگرنه کارت تمومه

این حرف را که زد مرا از میان دستاشن رها کرد و بعد من چشم دوختم به مردی که فکر می کردم مرده است ولی او کنارم ایستاده بود در حالی که روی صورتش و پیشانی اش دانه های عرق جاری بود و کمی هم پریشان به نظر می رسید و فکر میکنم به خاطر بالا رفتن از دیوار خانه ما بود که لباس هایش خاکی شده بود و کثیف و من که کم زبان به شکر باز می کردم اشک ریختم و دهها بار گفتم خدایا شکر که تو زنده ای و او هم بدون اینکه لبخندی بزندی به من اشاره می کرد که آرام تر که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و خودم را از گردنش آویزان کردم و چون قدم از شانه هایش بود مجبور شدم کمی خود را بالا بکشم تا بتوانم روی صورتش بوسه ای بنشانم و اشکهای شوق من با قطره های عرق او در هم آمیخت و انقدر مسرور از زنده بودنش بودم که حتی یک بار به ذهنم خطور نکرد که او برای چه اینجاست و برای چه از دیوار خانه ما بالا رفته است و اصلا آن پلیس ها و آن جسدی که نمی دانستم از آن کیست آنجا چه می کردند.

بعد از مدتی که پی بردم او واقعا زنده است و اگر رهایش کنم محو نخواهد شد و نخواهد رفت دستانم را از دور گردنش باز کردم و کمی از او فاصله گرفتم و بعد دیدم که یک ابرویش را بالا انداخته و با لبخند کجی مرا نگاه می کند که باعث شد دست و پایم را گم کنم و سرم را به پایین

بیاندازم و بعد به خودم بیایم که چه کاری بود که کردم و چرا نتوانستم احساسات خود را کنترل کنم و این گونه و با این شدت خود را رسوا کردم و راز دلم را فاش. از آن طرز نگاه کردنش هم معلوم بود که احساسات مرا به مسخره گرفته است و انگار که دارد یک نمایش مفرح می بیند نه دختری را که با تمام احساساتش کنارش ایستاده بود و گاه گاهی این فکر ها که او مرا جدی نمی گرفت و فقط وسیله ای بودم برای اسباب خنده و شوخی اش دلم را می شکست و روحم را زخمی می کرد اما پوست کلفت تر از آن بودم که به این فکر ها میدان دهم. این همان اتفاقی بود که نیافتاد اما همیشه تنم می لرزید که اگر می افتاد چه می شد و من چه کار می کردم.

وقتی که آن لبخند کجش را جمع نکرد و ابروهایش را پایین نیآورد، سرم را پایین انداختم و گفتم:

-فکر کردم خدایی نکرده بلایی سرت اومده

او آرام گفت:

-دیدم گریه می کردی...

و بعد دستاشن را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت:

-بینمت

و به چشمانم ، که بارانی شده بود از یادآوری آنچه که فکر می کردم اتفاق افتاده، خیره شد و من نتوانستم تاب بیاورم و دوباره سرم را پایین انداختم و صدای او را شنیدم که گفت:

-داری گریه می کنی؟

این حرف را که زد صورتم را با دستانم پوشاندم و در میان حق حق گریه هایم گفتم:

-نمی تونم فکرشو بکنم که دیگه قرار نبود بینمت..

-از من خوشت میاد؟

و هرگز فراموش نمی کنم که با چه لحنی این حرف را زد. انگار که مسخره ترین کار دنیا این بود که من عاشق او شوم و یا شاید کسی عاشق او شود و یا شاید فکر می کرد که من لیاقت او را ندارم و در شان او نیست که دختری مانند من عاشقش بشود. نمی دانم چرا آنقدر زود رنج شده بودم که با هر حرفی می رنجیدم و دلم می شکست و به خاطر همین دستانم را از روی صورتم برداشتم و دوباره به او زل زدم و با بغض جواب دادم :

-مگه چه اشکالی داره؟

او سر تا پایم را ورنانداز کرد و گفت:

-من که هیچ اشکالی توش نمی بینم اما تو هم نمیبینی؟

ار حرف هایش سردر نمی آوردم. می دانم که اگر هر کس دیگری بود و می فهمید که عاشقش شده ام سر از پا نمی شناخت ولی او ..

-منظورت رو نمی فهمم

می خواست جواب بدهد که در خانه به صدا در آمد و هر دو مان به آن سمت نگاه کردیم و دیدم که چهره اش عوض شد و اخمو شد و جدی و مرا به طرف در هل داد و گفت:

-برو دروباز کن..اگه پلیس بود نباید بگی منو می شناسی..

و در میان بهت و ناباوری من اسلحه ای را به سویم نشانه گرفت و به من اطمینان داد که از فاصله دور هم می تواند حسابم را برسد و ندانست که سلاحی که مرا این گونه خلع کرده بود عشقی بود که نسبت به او داشتم نه اسلحه ای که شقیقه ام را نشانه گرفته بود. همان وقت بود که فهمیدم اشکال عاشقی من کجاست. گیج شده بودم و نمی دانستم مگر چه کار کرده بود که از دست پلیسها

فرار می کرد و اصلا امروز چرا اینگونه می گذشت و اتفاق های عجیب و غریب می افتاد و چرا آن کسی که دوستش داشتم انقدر راز آلود بود و چرا پلیس آنجا بود و چه شده بود که آن جسد کنار در خانه او خوابیده بود و چه شده بود که من باید به آن پلیس دروغ می گفتم و مگر چنین اتفاقی فقط در فیلمها نمی افتند و بعد که آن سکانش تمام شد کسی می گوید کات و دوباره همه چیز به حالت اولش برمی گردد و حتما برای من هم همینطور است و بعد از اینکه با آن دروغم پلیس را دست به سر کردم کسی می گوید کات و بعد پلیس ها می روند و آن جسد بلند می شود و می رود پی زندگیش و لابد می گوید مردن حتی در فیلم هم سخت است و بعد آن مرد که به خاطرش چنین سردرگم شده بودم می رود به خانه اش و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و فکر می کنم گاهی عشق هر چقدر دست نیافتنی تر باشد باشکوه تر می شود و چه خوب شد که برویم نیاورد آن بغل کردن را . ولی افسوس که فیلم نبود و بعد ها بیشتر افسوسش را خوردم که چرا فیلم نبود.

با تردید به سوی در گام برداشتم و آرزو کردم که هرگز به آنجا نرسم اما رسیدم و اتفاقا پلیس را که عکسی در دستانش بود دیدم که سلام کرد و بعد هم خودش را معرفی کرد و بعد عکس آن کسی را که اسلحه به دست از فاصله ای دور مرا هدف قرار داده بود نشان داد و پرسید :

-این عکسو می شناسید

من دیدم که دروغ بزرگی است که آدم همسایه ای را که همیشه در بالکنش می ایستد و سیگار می کشد و اتفاقا همه همسایه ها هم او را دیده اند بگویند نه و گفتم:

-همسایه روبرویی مون هستند. اتفاقی افتاده؟

-چند وقت اینجا زندگی می کنند؟

آب دهانم را قورت دادم و با لرزشی که در صدایم محسوس بود گفتم:

-حدودا دو ماهی می شه..شاید کمتر.اتفاقی افتاده؟

-شما تا چه می شناسیدش؟

مدتی مکث کردم و دستم را که روی در بود و از شدت لرزش و دلهره سرانگشتانش قرمز شده

بود مشت کردم و پایین آوردم و گفتم:

-نمیشناسمش . فقط دیدمشون..چون زیاد رو بالکن وامیستن..چطور اتفاقی افتاده؟

پلیسی که روبرویم ایستاده بود عکس را پایین آورد و بعد چشمانش را تیز کرد و دیدم که خیلی

دلش میخواهد بیاید و حیاط را بگردد و دلیلش این بود که من نتوانسته بودم ترس را کنترل کنم و

خودش را نشان داده بود و همین امر باعث شده بود شک کند اما حتما با خود فکر کرده بود که این

دختر بچه دبیرستانی را با آن مرد خطرناک چه کار و شاید هم فکر نکرده بود . هر چه بود دیگر

تو نیامد فقط با دلسوزی، منی را که چشمانم از شدت گریه قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

-چرا انقدر مضطربین؟

شاید اگر ریگی در کفشم نبود می گفتم که مسئله شخصی است و لزومی ندارد جواب بدهم اما

ریگی به کفشم بود و برای اینکه ترحم او را نسبت به خودم جلب کنم گفتم:

-مادرم عمل حساسی داره که ممکنه بعدش دیگه هیچ وقت بهوش نیاد

و گریه کردم و او هم به نشانه همدردی گفت:

-خدا شفاشون بده..به هر حال اگه این آقا رو دیدید مارو مطلع کنید...برای امنیت خودتون هم که

شده این کارو بکنید

این حرف را که زد خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بگویم آن مردی که در جستجویش هستم  
 همینجاست و ببینید همانجا کنار درخت ایستاده و می خواهد با اسلحه اش مغز مرا سوراخ کند اما  
 زبانم نچرخید و نگفتم و فقط خدا می داند که نگفتم از روی ترس نبود بلکه به خاطر خودم بود. می  
 ترسیدم از دستش بدهم و یا شاید بیشتر از آن می ترسیدم او از من متنفر شود و دیگر هرگز  
 نگاهم نکند و دیگر سیگار نکشد و روی بالکن نیاید و جوان بودم و جز خودم را و دلم را چیزی را  
 نمی دیدم و حتی عقلم را هم قاطی تصمیم هایی که با هوس ها و دلم می گرفتم نمی کردم و فکر  
 می کردم زندگی همین الان است و نمی دانستم اشتباه الانم می شود کابوس فردا و فرداهایم و بعد  
 ها چوب هوس هایم را زیاد خوردم یعنی زمانیکه هیچ شبی با آرامش به خواب نرفتم و در هیچ  
 رویایی و خوابی هم آرامش نداشتم و فقط خدا می داند که نگفتم به خاطر ترس نبود و بعد ها که  
 هر وقت به یادش می افتادم و بی قرار می شدم خیلی سعی کردم توجیه کنم که لابد ترسیدم که  
 نگفتم و اگر می گفتم او مرا می کشت اما حتی همان زمان هم می دانستم که چرا نگفتم. با این  
 حال شاید هر کس دیگری هم جای من بود نمی گفت فقط فرق من با آنها در دلیل نگفتمان بود.  
 پلیس که رفت او هنوز انجا ایستاده بود. دیگر به بی پروایی گذشته نمی توانستم نزدیکش بشوم  
 چراکه برایم مسلم شده بود که او مجرم است و لابد آن مرد را هم این کشته. من نرفتم اما او به  
 طرفم آمد و دستش را روی دهانم گذاشت و دیگر بر آن ها بوسه نزدم و او مرا درون انباری برد و  
 با دستمالی هم دهانم را بست تا صدایم در نیاید و با طنابی دستم را بست تا تقلا نکنم و بعد مرا  
 روی زمین نشانند و خودش هم روبرویم نشست و برایم حرف زد و از زنی گفت که عکسش را  
 دیده بودم و بچه ای که در آغوشش بود و اینکه چطور در یک روز بارانی با اتومبیلی تصادف  
 کردند که راننده اش خودش بود و مجبور بود اینکار را بکند. چرا که زنش تازگی ها پاپیش می  
 شد و می خواست سر از کارهایش در بیاورد و بالاخره هم فهمید که این مردی که پدر بچه اوست  
 چه کارهایی می کند و بالاخره این فضولی کار دستش داد و همچنین برایم قسم خورد که او بچه را



ندید که قرار بود پیش پرستارش باشد اما نبود و همین شد که بچه هم به پای مادرش سوخت و هر دو به پای مردی که به کشورش و مردم کشورش خیانت می کرد با معامله های میلیاردی داروهای تقلبی. من هم فقط اشک می ریختم و با خود می گفتم که مادر زن عمویم حتما تا حال خیلی تنها مانده و باز هم دلشوره گرفته ونمی توانستم در مورد موضوعی که امروز اتفاق افتاده بود فکر کنم و با خود گفتم که بگذار فردا در موردش فکر می کنم همانگونه که اسکارلت شخصیت رمان بر باد رفته ، می کرد.

\*

ساعاتی از شب گذشته بود و من همچنان با دهانی بسته روی زمین انباری نشسته بودم و با چشمان نمناک و بارانی ام به او که به دیوار تکیه داده بود و نشسته بود و فندکی را هم در میان دستانش می چرخاند نگاه میکردم. انگار با خود فکر می کرد که با این دختری که دیوانه وار عاشق من است چه کنم ، چرا که به من زل زده بود و از من چشم بر نمی داشت و لابد اعصابش بهم ریخت که دوباره سیگاری را برداشت و آن را آتش زد و بعد در میان دودش دوباره به من خیره شد و فکر می کنم که دیگر سیگار هم اعصاب بهم ریخته اش را آرام نمیکرد که آن را با عصبانیت کنار خاکستر سیگارهایی که روشن کرده بود، بر زمین انداخت و به من که فقط اشک می ریختم گفت:

-تو آب بدنت تموم نشد انقد گریه کردی؟..بسه دیگه

این حرف را که زد با تنفر نگاهش کردم. چطور می توانستم آرام بگیرم در حالی که دیگر فکر می کنم به اندازه خود او در خون هایی که ریخته است دست داشته ام و اگر از امروز به بعد هم خونی ریخته شود چه بسا بیشتر از خود او مقصر باشم چرا که من دروغ گفتم و این من بودم که باعث شدم او به دست قانون نیافتد و چه اشتباهی کردم که به دلم میدان دادم تا به جای عقم تصمیم

بگیرد و حالا او هم مرا تنها گذاشته بود و دیگر دلم هم با من نبود و او هم مرا سرزنش می کرد و می گفت که چرا به یک آدمی که حتی دستش به خون پسرش نیز آلوده بود فرصت دادی تا دوباره در شهر بگردد و بچرخد و دوباره خون بریزد و با آن داروهایی که به دست مردم می رسد چه خانواده هایی را که عزادار نکند و چه جوان هایی را ناکام به گور نفرستد. نمی دانم دعا تاثیری در این گناه بزرگ دارد یا نه اما به خدا می گویم که مرا ببخشد که من آن تصمیم را دستخوش احساساتی که حالا جای خود را به تنفر داده اند گرفتم و نمی دانستم که اصلا چنین مردانی روی زمین زندگی می کنند، چه رسد که من خود عاشق چنین مردی شوم. آرام که نمی شوم دوباره به خدا می گویم که من تقصیری ندارم و تا به حال تصمیم من در زندگی خودم انقدر نقش نداشته که حالا می خواست روی آینده شاید خیلی ها تاثیر بگذارد و اصلا این چه مصیبتی بود که به سرم آمد و این چه آزمون سختی بود که از دختری که آمادگی اش را نداشت گرفتی. می دانم تا آخر عمرم هیچ چیزی مرا آرام نخواهد کرد جز اینکه روزی خبر مرگ او را بشنوم و فکر میکنم که اگر بمیرم هم در گور منتظر خبر مرگ او خواهم ماند.

صدای اتومبیلی آمد که در کنار خانه ما ایستاد و همزمان او هم ساعتش را نگاه کرد و بعد در حالی که پوزخندی روی لب هایش نقش بسته بود به من نگاه کرد و گفت:

-وقت رفتنه

از روی زمین بلند شد و با گام هایی محکم به سویم آمد و دست ها و آن دستمالی را که دور دهانم بسته بود باز کرد و با خود از انباری بیرون برد و مرا فرستاد تا در حیاط را باز کنم و من هم اینکار را کردم. از شدت نور چراغ اتومبیلی که می خواست وارد حیاط شود، دستم را روبروی چشمانم گرفتم و توانستم مرد دیگری را ببینم که راننده بود و با لبخند معنی داری به من زل زده بود و با سرعت اتومبیل را وارد حیاط کرد و من هم همزمان فحشی را نثارش کردم و حواسم نبود که او

کنارم ایستاده و بعد که صدای خنده اش بلند شد متوجه شدم که چه افتضاحی به بار آورده ام اما به روی خود نیاوردم. راننده که پیاده شد سلام علیکی با او کرد و بعد چشمکی زد و گفت:

-ها || این لعبت کجای ماموریت ما جا داره

بعد در حالی که مرا ورنانداز می کرد به خنده افتاد. نمیدانم به خاطر این رفتار زنده اش بود که آنقدر او را زشت دیدم یا واقعا سیمای بیرونش هم مانند درونش تاریک و نفرت انگیز بود. من که چهره او را نمی دیدم اما لابد با چنان خشمی نگاهش کرده بود که خنده روی دهان راننده ماسید و خودش را جمع کرد و با جدیت گفت:

-چی کار می کنی؟ با خودمون می بریمش

این حرف را که زد با وحشت به پیراهن او چنگ انداختم و قلبم از حرکت ایستاد ، ولی با خود فکر کردم که به چه دلیلی او باید مرا حمایت کند در حالی که از زنش حمایت نکرده بود. در همین فکر ها بودم و فکر میکردم که دیگر فاتحه ام خوانده است که احساس کردم دست هایم گرم شد در میان دست های محکم او و ناخودآگاه به سمت او که کاملا کنارم ایستاده بود برگشتم و در آن لحظه بود که فهمیدم هر گزبه اندازه این چند ثانیه احساس امنیت نکرده ام و هرگز کسی به اندازه او نتوانسته بود هم آنقدر ترسناک باشد و هم این احساس را در من بوجود آورد و با این که دیگر از او متنفر شده بودم اما نمی دانم چرا قلبم شروع به تپیدن کرد و جان گرفت. او در حالی که به فکر فرورفته بود گفت:

-نمی دونم...همینجا باش تا برگردم

و بعد دست های مرا کشید و با خود به سمت داخل ساختمان برد و در میانه راه حرفی نزد و من هرازگاهی نگاهش می کردم تا بدانم چه افکاری در سر دارد اما نمی توانستم بفهمم که او هنوز هم

درگیر بود و نمی دانست با من چه کند و اگر هم تصمیم خود را گرفته بود من جرئت پرسیدنش را نداشتم. وارد خانه که شدیم او مرا رها کرد و خودش روی مبلی نشست و به من خیره شد و بعد از گذشت مدتی در حالیکه اخم کرده بود گفت:

-بشین

کاری را که گفته بود کردم و روبروی او روی مبلی نشستم. باز هم مدتی به من خیره ماند و مدتی هم به در و دیوار و این طرف و آن طرف نگاه کرد و چشمش که به یخچال افتاد متوجه شدم که فکری به ذهنش رسیده که بلند شد و به سمت آن رفت و از میان داروهایی که برای مادر زن عمویم بود یک ورق را انتخاب کرد و چندتا از آن ها را درون لیوان پر آبی انداخت و با قاشق هم زد و به سوی من آمد و آن را روبروی چشمانم گرفت و گفت:

-بخورش

لب هایم لرزید و با ترس گفتم:

-این چیه؟

او کلافه روبریم نشست و آن لیوان را هم روی میز گذاشت و گفت:

-اگه می خواستم بکشمتم قبلا این کارو می کردم..نگران نباش..بخورش

تنها چیزی که از آن مطمئن بودم همین بود و اینکه اوقصد آزار دادن مرا ندارد و چه بسا حتی دوست نداشت که من خود را به دردسر بیاندام و اگر امروز برای استراحت کردن نمی آمدم این اتفاق ها برای من نمی افتاد و بعد از مدتی او از خانه امان می رفت و وقتی من بر می گشتم انگار نه انگار که پلیسی آمده و کسی مرده و کسی از دیوار خانه بالا پریده و بعد هم رفته. فقط ممکن بود ندانم آن مرد کجا رفت و چرا رفت و سرنوشت عشقی که در من ریشه دوانده بود چه شد.

لیوان آب را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدمش. طعمش چندان فرقی با آب معمولی نداشت فقط کمی و فقط کمی تلخ شده بود و حتما به خاطر آن قرص هایی بود که نمی دانم برای کدام درد آن زن بود و به خاطر همین بود که از او پرسیدم:

-اینا چی بود دادی به من

او نگاهم کرد و حرفی نزد. انگار منتظر بود تا داروها در من اثر کند و فکر می کنم کم کم اثر کرده بود که شروع کرده بودم به هذیان گفتن و گفتم:

-به خاطر خودم نمی گم..می خوام اون پیرزن بیچاره معطل نمونه..می دونی که بیچاره خیلی درد داره .. بیشترین دردمش تنهاییه ..البته تا قبل اینکه من پیام..منم تنها بودم..تا قبل اینکه تو رو ببینم.. او را دیدم که سرش را با تاسف تکان داد و صدایش را شنیدم که با ناراحتی گفت:

-این حرفو نزن

اشک در چشمانم جمع شد و با بغض گفتم:

-اصلا هر تنهایی که بد نیست..تنهایی که بعد تو باشه بده..

این حرف را که زدم شروع کردم به گریه کردن و صورتم را در میان دستانم پنهان کردم و حس کردم که کسی در کنارم قرار گرفت و سرم را در آغوشش فرو برد و از گرمای آغوش او بود که کم کم صدای گریه هایم ضعیف شد و صدای ناله هایم نیز و حتی صداهایی را که می شنیدم هم ضعیف شده بودند و انگار از فاصله ای دور بود که کسی با من حرف می زد و و آخرین جمله ای هم که یادم می آید این بود که او گفت بابت همه چیز متاسف است و دیگر یا او چیزی نگفت یا من چیزی نشنیدم.

زمانی که چشمانم را باز کردم صبح شده بود و من روی تختی خوابیده بودم که روبرویش پنجره ای بود که رو به بالکن آن مردی باز می شد که دیشب مرا تنها گذاشت و رفت و فکر میکردم تا ابد رفت ، اما...

بنشین ، مرو ، که در دل شب ، در پناه ماه

خوش تر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست

بنشین و جاودانه به آزار من مکوش

یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست.

بنشین ، مرو ، صفای تمنای من بین

امشب چراغ عشق در این خانه روشن است

جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز

بنشین ، مرو ، مرو که نه هنگام رفتن است.

\*

نمی دانم چه کسی به بیمارستان رفته بود تا کنار مادر زن عمویم بماند اما می دانم که من نتوانستم بروم که اصلا حال خوبی نداشتم و بیشتر از رفتن آن مرد به وجدان دردی که دچارش شده بودم فکر می کردم و انسان هایی که به خاطر اشتباه من ممکن بود قربانی شوند و من هم کاری از دستم بر نمی آمد تا برای نجات آنها و آرام شدن خودم بدهم و بارها و بارها به سرم زد که به کلانتری بروم و بگویم یادتان می آید که چند روز پیش ها دنبال مردی آمده بودید که در همسایگی ما زندگی می کرد و اصلا مرا یادتان می آید که با دیدن آن جسد چه حال بدی پیدا کردم و به دروغ

گفتم که خاطره بدی دارم و بعضی هاتان هم باور کردید و برایم غصه خوردید... من دروغ گفتم.. حالا دروغ من که اصلا مهم نیست... شما هم که بابت آن مرا باز داشت نمی کنید... راستش را بخواهید من فکر کردم که این مردی که مرده همان است که من عاشقش هستم و شاید صدایم را شنیدید که پشت در نشسته بودم و گریه می کردم. اما می دانید چه شد او در خانه ما پنهان شده بود. همکاران شاید آن درخت قطوری را که در حیاط ما هست دیده باشند آخر آمدند و از من سوالاتی پرسیدند... می دانید آن درخت خیلی قدیمی است.. حالا حرف من آن درخت نیست.. حرفم آن آدمی است که پشتش پنهان شده بود و من هم اتفاقا عاشقش بودم.. آنقدر از اینکه زنده دیدمش خوشحال شدم که به این که در خانه ما چه می کرد فکر نکردم.. شاید باورش برایتان سخت باشد اما من نامش را هم نمی دانم... راستی شما هم نمی دانید.. اگر یک روز دانستید به من هم بگویید.. به اندازه شما دنبالش هستم.. داشتم می گفتم.. شرط می بندم هیچکدامتان مانند من عاشق نشده اید تا بدانید چه میگویم.. هنوز اشک شادی که از چشمانم جاری بود خشک نشده بود که همکاران آمد.. بعد می دانید چه شد.. او به روی من تفنگ کشید.. مجبورم کرد دروغ بگویم.. من هم گفتم... اما می توانم قسم بخورم که به خاطر ترس از آن اسلحه نبود... به خاطر دلم بود... من او را فراری دادم.. اما باور کنید نمی دانستم جرمش چیست... بعد که به گناهانش اعتراف کرد خدا می داند چقدر شرمنده شدم و چقدر خودم را فحش دادم... در پرونده اش ثبت شده که زن و فرزندش را هم خودش کشته؟... این دیگر خیلی هولناک است. معلوم است چه آدم خطرناکی است.. راستی شما هم به خاطر قاچاق دارو دنبالش هستید... حالا نیامده ام که بگویم من دروغ گفتم... آمده ام که مرا بازداشت کنید و مدتی در زندان بماندازید.. می دانم چیزی درست نمی شود اما باید تاوان اشتباهم را پس دهم.. باز هم می دانم که تاوان اشتباه من این نیست.. اصلا می خواهید به تلویزیون بروم و به همه بگویم که چه کار کرده ام.. اصلا اجازه بدهید همه داروهایی که در بازار است را جمع کنیم و بعد از جای معتبری بخریم... از نظر مالی که نمی توانم کمک کنم.. آخر نه خودم پول دارم نه

پدرم ارث بدرد بخوری برایم گذاشته..یک ویلچری هست که آنهم مانده برای وقتی که من یا خواهرم از دست و پا افتادیم و آن وقت قرعه می زنیم تا کدامان روی آن بنشینیم...باور کنید اگر لازم است اعدام هم بکنید...یک کاری برای من بکنید..من حالم خوب نیست..دارم دیوانه می شوم...شما هم مانند من اعتقاد دارید که زمان خیلی مذخرف است...که فقط به جلو می رود..که به عقب بر نمی گردد..که اگر درک داشت و کمی هم دل رحم تر بود برمی گشت...اصلا این چین و چروک هایی که روی صورت هر کدامتان است و آن موهای سفیدی که روی سرتان روز به روز بیشتر می شود برای همان غصه هایی است که به خاطر گذشته اتان می خورید...راستی آن همکاریتان که آمده بود در خانه ما کدامتان است..کاش داخل می آمدی و او را می بافتی..دیدی که من چه قدر ترسیده بودم و چقدر صدایم می لرزید..حالا نمی خواهم تقصیر او بیاندازم....

اما هرگز این کار را نکردم.

نمی دانم از آن روز نحس چند روز و چند شب گذشت و چند بار خورشید از فراز آسمان مرا نظاره کرد که روی زمین چمباته زده بودم و سیگار پشت سیگار دود می کردم و هی با خود تصمیم می گرفتم که به کلانتری بروم و این حرف ها را که می توانند دل سنگ را آب کنند به آن ها بگویم و اصلا جوری جوسازی کنم که انگار مقصر نبودم ونمی دانم چند بار مهتاب در حالی که از پشت کوه های بلند قامت بیرون می آمد مرا نظاره کرد در حالی که سیگار پشت سیگار دود میکردم و با خود می گفتم حالا که شب است و نمیتوانم به کلانتری بروم اما همین فردا صبح بلند میشوم و لباس هایم را می پوشم و آن چادر مشکی مادر زن عمویم را هم سرم می کنم و میروم و همه چیز را اعتراف می کنم و اصلا مگر من چه جرمی مرتکب شده بودم. عاشقی که جرم نیست و همه می دانند که عاشق دیوانه است و جرمی که دیوانگان انجام دهند حسابش با مردم دیگر جداست.



نمی دانم چه مدت گذشت و چه مدت من خود را در آن اتاق محبوس کرده بودم و اصلا چند بسته سیگار خاکستر شده روی زمین بود که صبحی که تصمیمم از همه روزها جدی تر بود در اتاقم باز شد و من پشت دودی که تمام اتاقم را پر کرده بود قامت عمویم را دیدم و خوب یادم هست که آن سیگاری که در میان لب هایم بود روی زمین افتاد و قلبم از جا کنده شد و نتوانستم حرکتی بکنم و فقط به او زل زدم و اوهم حتی کلمه ای با من حرف نزد. بلکه آمد دست مرا گرفت و با همان وضع ناجورم و موهای شلخته ام و صورت سیاه و دود گرفته ام از آن خانه ای که خودم هم از آن متنفر بودم بیرون برد و سوار اتومبیل کرد و در آنجا هم حتی یک کلام با من حرف نزد و من هم سوالی نپرسیدم که روی پرسیدن را نداشتم و بعد مرا به همان خانه ای که زن عمویم از آنجا بیرونم کرده بود برد و حتی جواب سوال زن عمویم را که پرسید: اینو برای چی آوردی؟ نداد و مرا به اتاقی که روبروی پنجره اش هیچ بالکنی نبود و هیچ مردی که عاشقش بشوم، برد و در را قفل کرد و به سمت من که با ترس کنار دیوار ایستاده بودم آمد و سیلی جانداري به صورتم نواخت و بعد گفت:

-این سیلیه که اگه پدرتم بود بهت می زد...

آخر او هرگز به من سیلی نزده بود. چراکه همیشه می ترسید من دلم بشکند و آه بکشم و عمویم آدم معتقدی بود و از آه بچه یتیم خیلی می ترسید.

و بعد با صدای بلندتری که به فریاد بیشتر شباهت داشت گفت:

-تو با خودت چیکار می کنی؟..می خوای منو شرمنده برادرم کنی؟..نمیگی من جوابش رو چی باید بدم...

چند بار با کف دستش به پیشانی اش کوبید و خود را نفرین کرد که چرا مرا تنها گذاشته بود و همه این بی راهه رفتن ها هم به خاطر همین بود و او هنوز نمی دانست که همه اینها در برابر آن

اشتباهی که من کرده بودم هیچ بود و شاید هرگز هم نمی دانست. بعد روی تخت نشست و در حالی که چمشانش اشکبار شده بود گفت:

-دیشب باباتو تو خواب دیدم..داشت گریه می کرد..هر چی ازش سوال می پرسیدم هیچی نمی گفت...فقط گریه می کرد..وقتی که از خواب پا شدم فهمیدم برا تو اتفاقی افتاده...آره دخترم?...اتفاقی افتاده..با من حرف بزن...نکنه تو هم با من قهری

چقدر دلم خواست که پدرم به جای اینکه به خواب عمویم می رفت ، می آمد و روبروی من می نشست و به جای آنکه گریه می کرد از من می پرسید که چه مشکلی برایت پیش آمده است و من هر چه را که آزارم داده بود و آزارم می دهد بر زبان می آوردم و بعد او می گفت که اشکالی ندارد تو جوانی و اصلا مهم تر از آن تو انسانی و خدا خودش می داند که انسان جایز الخطاست و نمی خواهد انقدر بر خودت سخت بگیری و بهتر است کمی نسبت به خودت گذشت داشته باشی و این طور که تو با خودت رفتار می کنی خدا هم راضی نیست و بعد او مرا در آغوش می گرفت و می گفت اشکالی ندارد که زمین خوردی دخترم من کمکت می کنم که دوباره بایستی و یاد بگیری که چیز هایی که آزارت می دهند را فراموش کنی و حتی آن مرد را. اما او نبود و هیچ کسی هم نمی توانست مانند او مرهمی برای این زخمم باشد.

عمویم در حالی که بغض کرده بود به سمت منی که حرف زدنم نمی آمد و حرفی هم نداشتم تا به او بگویم و او هم بتواند مرا بفهمد ، آمد و دستش را روی شانه های افتاده ام گذاشت و گفت:

-من امانتدار خوبی نبودم...خیلی شرمندم عموجان..جبران می کنم برات

و قبل از آنکه گریه کند از اتاق بیرون رفت و صدای زن عمویم را شنیدم که گفت:

-معلوم هست تو چت شده؟..واسه چی برش داشتی آوری؟

و فریاد عمومیم را که حتی لرزه بر جان من هم انداخت:

-اگه مشکلی باهاش داری بهتره خودت از این خونه بری...ضمنا رفتی هم دیگه برنگرد

دیگر کسی حرف نزد. کسی فریاد نکشید، بلکه خانه در سکوتی غم انگیز و وحشت آور فرو رفت. از آن سکوت ها که پشتش طوفان سهمگینی در حال آماده شدن است. من هم روی تخت نشستم و با خود فکر کردم که داشتن چنین عموی خوبی هم لیاقت می خواهد و من هم باید لیاقتش را داشته باشم و همان لحظه بود که تصمیم گرفتم مثل یک دختر سر به زیری که هر مادر و پدری و هر عمویی آرزوی داشتنش را دارد زندگی کنم و از همان وقت به بعد بود که آن سیگاری را که مرا به یاد او می انداخت و آتش درونم را شعله ور می کرد و وجدان زخم خورده ام را بیدار، کناری گذاشتم و برای کم شدن این دعوها و اختلاف ها بود که تصمیم گرفتم درسم را بخوانم و بتوانم در دانشگاه قبول شوم.

و بعد از آن اتفاق بود که هرگز و هرگز اخبار نگاه نکردم، چرا که هر اتفاقی که می افتاد و هر حادثه ای که رخ می داد و هر انسانی که می مرد، خودم را در آن مقصر می دانستم و با خود فکر می کردم که نکند کار آن مرد است و بدنم می لرزید و سرد می شد و تا مدتها نمی توانستم از فکرش بیرون بیایم و تقریباً هیچ شبی نبود که با فکر کردن به آن به خواب نرم و هیچ صبحی هم نبود که وقتی بیدار شدم دوباره به یاد آن نیافتم. حتی بعد ها که ازدواج کردم همین وضعیت ادامه داشت ولی خیلی کمرنگتر.

\*

نم یدانم آن پدری که بعد از مرگش و در حالی که ۱۵ سال از مرگش می گذشت همچنان به فکر دخترش بود و برای او پدری می کرد اگر زنده بود چه اتفاقی می افتاد و چه قدر حسرت خوردم که زنده نبود تا در زمانی که دیگر کسی در زندگی ام نبود و همه ی لحظاتم پر شده بود از هراس یک

گناه، کنارم بنشیند و بگوید که آن چیزی را که در دلت سنگینی می کند به من بگو و قول می دهم که همه اش را از دوش تو بردارم که تو دختر ناز من هستی و شانه های ظریفیت تحمل این بار را ندارند و اصلا چه نیازی است که من باشم و تو غم داشته باشی و مگر من مرده ام که دخترم را بینم اینگونه خود را حبس کرده است و اشک می ریزد و آه می کشد و چه قدر حیف شد که او نبود و من خود را حبس کرده بودم و اشک می ریختم و آه می کشیدم. اما خوب با این حال هوای مرا داشت که به خواب عمویم رفت و بعد از آن هم عمویم بیشتر حواسش را جمع کرد تا دوباره پدرم را نبیند آنهم در حالی که اشک می ریزد.

عمویم هم به روش خودش از من حمایت می کرد و حواسش به من بود و وقتی که دید که نمی توانم آرام بگیرم و او هم فهمیده بود چیزی درونم سنگینی می کند و هیچ چیزی هم نمی تواند مرا از آن حال آشفته در بیاورد به این فکر افتاده بود که اگر خواستگار خوبی داشتم مرا شوهر بدهد و البته همه اینها به خاطر حمایت از من نبود، بلکه بخشی از آن هم مربوط می شد به زیرگوش خواندن های زن عمویم که بعضی هاشان با صدای بلند بود و یک بار شنیدم که او اینبار با زبان نرم و لطیفش به عمویم می گفت که این دختر را باید شوهر بدهیم که دخترها بعد از ازدواج درگیر زندگی می شوند و از این حال و هوا می افتند و اصلا دخترها را باید زود شوهر داد و مگر همین دختر خواهرت نبود که از عشق پسری که در راه مدرسه دیده بود، زمین و زمان را به هم دوخت و دست آخر بچه بازی کرد و قرص خورد و بعد هم همان پسر به او پشت کرد. خواهرت یک کار خوب که در کل عمرش کرده باشد همین بود که دخترش را یک ماه بعدش شوهر داد و الان با آن بچه ای که در بغل دارد دیگر بچه بازی که نمیکند هیچ، خیلی هم خانم خانه شده است و دختر همسایه امان را چه می گویی..یادت می آید چه دختر...استغفرالله...خدا مرا ببخشد که این حرف را بر زبان آوردم..اما عجب دختر هرزه ای بود..حالا بیا و او را ببین..ازدواج که کرده تازه چادر هم سرش می کند و همین محرم بود که در مسجد دیدمش..انگار نه انگار همان دختر قبلی است...با

آن مثال هایی که زن عمویم می زد مطمئن شدم که مرا هم یا مانند آن دختر هرزه به حساب می آورد و یا مانند آن دیگری دیوانه و کلا دختر عاقلی حسابم نمیکند. صدای عمویم را نشنیدم. همین که فریاد نکشید و پرخاش گری نکرد یعنی در مرد حرف های زن عمویم فکر می کرد و چه بسا در دلش می گفت که این زن هم بد نمی گوید و اگر شوهرش بدهم مسئولیتش هم از سر من برداشته می شود و به پدرش هم می گویم اگر مشکلی پیش آمد به خواب خودش برود و من دیگر کاره ای نیستم. یادم نمی رود که با چه استرسی گوش هایم را چسبانده بودم به در تا بینم عمویم در نهایت چه تصمیمی می گیرد که باز هم او چیزی نگفت وزن عمویم با لحن نرمتری ادامه داد:

- به دلت شک راه نده.. این بچه های امروزی رو باید سرشون رو با یه کاری گرم کرد..

وقتی دوباره عمویم چیزی نگفت مطمئن شدم که زن عمویم دارد کار خودش را می کند و زمانی بیشتر مطمئن شدم که گفت:

- من که نمی خوام با هر آدمی عروسی کنه.. اونم جای دختر نداشته منه.. می خوام خوشبخت بشه.. در همین وقت بود که بالاخره عمویم به سخن آمد:

- من آخه به کی اعتماد کنم و امانت برادرم رو بهش بسپرم.. تو هم فقط حرف می زنی.. باید یه آدم درست حسابی باشه تا بشه روش حساب کرد یا نه.. همینجور الکی الکی که نمی شه دخترمو دست مردم بدم

عمویم اگر ناراضی بود چنان نه محکمی میگفت که زن عمویم دیگر نتواند بحث را کش بدهد و هی جمله را در دهانش بجود و بجود و آخر هم که قابل هضم شد به خورد عمویم بدهد. اما او راضی بود و با خود فکر کردم که دیگر الکی تر از این نمی شد یک دختر را شوهر داد آنهم فقط به این دلیل که او افسرده است و علت عمده اش هم همان زنی است که داشت برایم به جای مادر نداشته

ام مثلا مادری می کرد و لابد فراموش کرده بود که می گویند ندیدیم نون گندم دیدیم دست مردم و درست بود که از قضای روزگار مادر نداشتم اما مادر مردم را که دیده بودم و مادری کردنشان را نیز.. به هر حال فهمیدم کارم در این خانه تمام شده است و لابد بعد از این حرف عمو، زن عمویم هم یک خواستگاری را که اتفاقا همیشه در آستینش دارد و نمی دانم از کجا می آورد مطرح می کند و خیلی هم طول نکشید که آنچه فکر می کردم درست از آب در آمد و صدای زن عمویم را شنیدم که گفت:

-منم که نمی گم دست هر کسی بسپاریم.. مثلا همین برادر فائزه.. عروس خاله اش را می گم.. همین چند روز پیش بود که منو دید و بهم گفت که دنبال یه دختر نجیب می گردن.. پورخندی زدم و با خود فکر کردم که آنهم چه دختر نجیبی.

-فرزادومی گی؟

زن عمویم اول خندید و بعد هم با زبان چرب و نرم تری گفت:

-نه بابا.. اون که هنوز کلش بوی قرمه سبزی می ده.. منظورم فرهاده..

و وقتی که من نام او را شنیدم برگشتم به گذشته و برگشتم و برگشتم تا اینکه رسیدم به روزی که عروسی فائزه بود و همه شاد بودند جز دو نفر که بعدها که از خواهرم پرسیدم کیستند گفت برادر فائزه و همسرش هستند و از این جهت در مورد شان کنجکاو شده بودم که هم فضول بودم و هم وقتی که داشتم از حیاط می گذشتم و می خواستم به داخل مراسم بروم صدای مشاجره و بحث دو نفر مانع رفتنم شد و من هم که زیاد به اخلاق متعهد نبودم خودم را به سمت صدا رساندم و سعی کردم جثه ریزم را پشت درختی پنهان کنم و صدای آن دو را شنیدم که بحثشان در مورد همه چیز بود و هیچ چیز و انگار فقط می خواستند دعوا بکنند و حالا به هر دلیلی پوچی هم شده و آخرین

چیزیکه باعث شد دعوایشان به اوج برسد و اتفاقا از همان نقطه هم فروکش کند این بود که صدای زن را شنیدم که گفت از دست او خسته شده است و اگر به پسرخاله اش جواب مثبت می داد حالا خوشبخت بود بعد هم صدای مرد را که نه، اما صدای سیلی محکمی را که به صورت زنش نواخت را شنیدم و از ترس اینکه مرا ببیند و یکی هم زیر گوش من بخوابانند از آنجا فرار کردم. بعد از آن، زن فرهاد را خیلی در حال رقصیدن و خندیدن دیدم اما چیزی که جلو چشمانم می آمد آن سیلی بود و آن حرف آخر زن که گفت از او متنفر است.. من که بچه بودم و چهارده سال بیشتر نداشتم و نمی دانستم مشکلشان بر سر چیست اما از آن مرد بدم آمده بود و فکر می کردم که زنش هر کاری هم که کرده باشد، حقش این نبود و اگر جای او بودم همین فردا از او جدا می شدم و من اصلا تحمل چنین مردهایی را ندارم و این حرف ها و این فکر ها باعث می شد وقتی چشمم از دورهم به او بیافتد به او اخم کنم و هر وقت هم چشمم به آن زن بیافتد دلم برایش بسوزد و بگویم عجب زن بیچاره ای...

همه تصورات من از مردی که به عنوان خواستگار برایم مطرح می کردند همان دستانی بود که روزی آرزو کرده بودم کاش می شکست و روی صورت لطف و زیبای زنش بلند نمی شد و چه روزگار عجیب و کوچکی است.

بعد از این حرف زن عمویم، عمویم دوباره داد و بیداد انداخت که سنش زیاد است و تازه یک بار هم زنش را طلاق داده و تو چه فکری کردی که اصلا مطرحش کردی و زن عمو هم که انگار خودش را برای همه چیز آماده کرده بود دوباره روی منبر رفت و مثالی از آدمهایی زد که با یک آدم مطلقه ازدواج کرده اند و بیا و ببین که چه زندگی خوبی دارند و چه دخترهای مجردی که حسرت آنها را نمی خورند و این فرهاد هم جز آن دسته از کسانی است که این مشکلات نه به خاطر بدی خودشان که به خاطر بدبختی ایشان است و سن بزرگش هم اهمیتی ندارد که یادت می آید فلان دختر با فلان مرد بزرگ ازدواج کرد و الان میبینی که یک فلان می گوید و هزار فلان از

بغلش خارج می شود و انقدر این حرف ها را گفت که فریاد های عمومیم آرام و آرام تر شد و در نهایت گفت که باید فکر کند و فکر کرد و از من نخواستند فکر کنم چرا که به خیال خوشان آدم افسرده ای مانند من نمی تواند خوب تصمیم بگیرد و بهتر است که به حرف بزرگتر هایش گوش دهد و همین شد که فردای آن روز و دقیقا نزدیکیهای غروب بود که عمومیم آمد و در اتاقم را به صدا در آورد و بعد از صغری و کبری چیدن های زیاد سر اصل مطلب رفت و گفت یک آدمی است که اگر با او ازدواج کنم خوشبخت می شوم و به هر حال هر دختری یک روزی ازدواج می کند و چه بهتر که با آدمی که خانواده دار است و آدم حسابی است ازدواج کند و آن وقت بود که آن سیلی را یادم آمد و خواستم به عمومیم بگویم که فلانی دست بزن دارد که دیدم اگر بگویم بیشتر از فرهاد آن زن بیچاره را تحقیر کرده ام و به همین خاطر سکوت کردم و بعد از فکر کردن با صدایی که می لرزید گفتم:

-عمو هنوز که خواهرم ازدواج نکرده...اون از من بزرگتره..

و عمومیم دست های مرا گفت و در حالی که به گرمی می فشردشان گفت:

-تو شرایطت با اون فرق میکنه..خیلی شرمندتم دخترم ولی می دونم که هم تو چه عذابی از دست زن عموت می کشی وهم اون...نمی گم که حق با کیه با کی نیست...فقط می خوام کاری کنم که هر دوتون راحت تر زندگی کنین و باور کن که صلاح تو اینه که ازدواج کنی..فرهاد مرد خوبییه...هر شرطی هم که داشته باشی اونا باید قبول کنن

حرف های عمومیم را که شنیدم بغض کردم و فهمیدم که عموی بیچاره ام هم بین من و زن عمومیم چه می کشد و خوب راست می گوید تا کی می خواهم اینجا بمانم و مزاحم زندگی زن عمومیم بشوم که این زندگی برای اوست نه برای من و به همین خاطر بود که رضایت دادم تا به خواستگاریم بیایند و در یک شب سرد و مذخرفی بود که زنگ خانه امان را به صدا در آوردند و آمدند و من هم



با همان چشم هایی که تا قبل از آمدنشان بارانی بود در اتاقم نشستم و حتی چایی را هم که مرسوم است برایشان نبردم و کسی هم لب به اعتراض نگشود و با خود گفته بودم اگر فرهاد به اتاقم آمد اولین سوالی که از او می پرسم این است که چرا با این شرایط ایده آتش روی دختر جوان و مجردی و زیبایی که می تواند فرصتهای بهتری داشته باشد دست گذاشته است.

\*

گاهی وقت ها همگام شدن با روزگار و تن سپردن به آنچه که در سرنوشت هست آنقدرها که به نظر می آید بد نیست و کافی است تا به این فکر کنی که هر چه پیش آید خوش آید و در مورد من حداقل اینطور بود چرا که هر آنچه را که خود انتخاب کرده بودم هیچ سودی برایم نداشتند که یکی بی وفا بود و دیگری قاتل و هر دویشان هم تنهایم گذاشتند و من طاقت اینکه برای سومین بار آن کسی باشم که دوباره تنها می ماند نداشتم و به خاطر همین وقتی که بعد از ساعتی کسی سراغم نیامد و من هم گریه هایم را کرده بودم و سبک شده بودم از روی تخت بلند شدم و جلوی آیینه نگاهی به خودم انداختم و بعد از مرتب کردن روسری و لباس هایم وارد سالن شدم.

شاید به خاطر دیدن من بود که خاله ام هم همراه آنها به این مراسم آمده بود و می خواست جای خواهرش برایم مادری کند و وقتی هم که مرا کنار خود روی مبل نشاند و در آغوشم گرفت چقدر عجیب بود که هنوز هم بوی مادرم در مشام مانده بود که توانستم ان را در خاله ام نیز بشنوم و بغض کنم و بگویم که دوستش دارم و این همان جمله ای بود که در دلم مانده بود تا به مادرم بگویم که ان روزها که مادرم رفت من یا نگفته بودم و اگر گفته بودم یادم نبود. وقتی که خاله ام دست هایش را روی صورتم کشید و آرام در گوشم نجوا کنان پرسید که چرا گریه کرده ام و خواستم جواب بدهم که خیلی وقت است که برای گریه کردن هایم دلیل ندارم ، چشمم به او افتاد که روبرویم نشسته بود و در حالی که در واقع داشت با عمویم صحبت میکرد نگاهش به من بود و

وقتی که هم نگاهمان در هم تلاقی کرد لبخند روی لبانش نشست و آنقدر چهره آرام و مطمئنی داشت که لحظه ای فراموش کردم که من از او خوشم نمی آید و در واقع به هزار و یک دلیل او را مناسب خود نمی دانم.

\*

اگر عمویم نمی آمد و نمی گفت که آنها رفته اند تا نیمه های شب نیز منتظر می ماندم تا فرهاد به اتاق بیاید و من طلبکارانه از او پیرسم که چرا دست روی من گذاشته است و برای او چه نفعی دارد و بیشتر چه فرقی دارد که با من ازدواج کند در حالی که مطمئن هستم مرا ندیده است و من هم دختری جوان و خامی هستم که از زندگی چیز می داند، در حالی که او باید دنبال کسی باشد تا بتواند روی خرابه های زندگی قبلیش گام بردارد و دم بر نزند و به فکر ساختن دوباره باشد نه دنبال منی که روی زمین صاف و هموار زندگی باارها لغزیدم و افتادم و با چنین کسی که نمی شود گذشته را فراموش کرد و مهمتر از آن فردا را ساخت. اما او رفته بود حتی بدون اینکه بیاید و مرا ببیند و نمی دانم باید اسمش را بی احترامی بگذارم یا اینکه او را آدم با درکی بدانم که فهمیده بود نمی خواهمش و رفته بود که در مضیقه نمانم و چقدر از این جور آدم ها بدم می آید که بجای آدم تصمیم می گیرند و دایه دلسوز تر از مادر می شوند. بیچاره عمویم هم چه خجالتی کشید وقتی این حرف را به من زد و حتی زن عمویم که فکر می کردم با توپ پر به سراغم می آید و می گوید چرا نیامدی و چرا مرا سکه یک پول کردی و بین کارت به کجا کشیده که یک مردی که قبلا زنش را طلاق داده هم حاضر نشد با تو ازدواج کند و برو فاتحه خود را بخوان و فاتحه مرا نیز که باید تا آخر عمرم دختر خیره سر و شومی چون تو را تحمل کنم، آن شب که اصلا سراغم نیامد و روز بعدش بود که وقتی مرا دید سرش را پایین انداخت و به روش خودش برای من دلسوزی کرد و گفت:

-این خالتم با چه ادمهایی وصلت کرده..انگار آسمون سوراخ شده و آقا فرهاد افتاده زمین

و بعدش هم آرام تر گفتم:

-آقاییش بخوره تو اون سرش مرتیکه

راستش نمی دانستم چرا همه تقصیرها را به گردن او می اندازند در حالی که من بودم که به مراسم نیامدم و من بودم که چایی برایشان نبردم و مادر فرهاد را از این نعمت محروم کردم که با صدای بلند بگوید چایی عروس خوردن دارد و بعدش هم همه بخندند و من هم سرم را پایین بیاندازم و سرخ شوم. این رفتارها را که می دیدم بیشتر از فرهاد بدم می آمد و بیشتر احساس می کردم که دیشب تحقیر شدم و انگار فراموش کرده بودم که من هم از خدایم بود که این وصلت اتفاق نیافتد. بعد از آن شب زن عمویم با وجود اینکه هنوز هم به اندازه قبل از من بدش می آمد اما هرگز حرفی از خواستگار جدید به میان نیاورد و دیگر همانند گذشته به پروپایم نیچید و همین هم فرصتی را برایم فراهم کرده بود تا بتوانم تمرکز کنم و درسم را بخوانم و همه ناامیدی ها و غم ها و اشک ها و حسرت ها و هراس هایم را بگذارم برای وقتی که شب می شد و چراغ را خاموش می کردم و روی تخت می رفتم و چشمانم را می بستم. بعد ها که به این روال عادت کردم، چقدر دلم می خواست که قدرت این را داشته باشم تا بتوانم شب ها را هم بگذارم برای وقتی دیگر و هیچ شبی نیاید و هیچ هراسی نیز.. و نمی دانم تا به حال خود را نیازموده بودم یا اینکه تا پیش از این آنقدر با اراده نبودم و این اتفاقاتی که افتاده بود مرا از آدمی که فکر می کرد زندگی بستری از رویدادهاست که به انتخاب خودشان وارد زندگی آدم ها می شوند به آدمی تبدیل کرده بود که حالا دیگر می دانست هر رویدادی به انتخاب خود اوست و نه جبر روزگار..جز مرگ..که برای آن چاره ای نیست و حتی مانعی..انسان همین است دیگر..و من هم همان طور که اراده کرده بودم و همان طور که از مشکلاتم فرار می کردم به شدت خود را با درس مشغول کردم و اتفاقا از خوب

روزگار همان سال هم در دانشگاه قبول شدم و با خود که فکر می‌کنم بیش از خودم، فرهاد در قبولی ام نقش داشته با آن لطفی که در حق من کرد، البته قبلن ها نامش لطف نبود، تحقیر بود و جز من که از خوشحالی بال در آورده بودم زن عمویم هم چقدر خوشحالی کرد برای قبول شدنم و فکر میکنم اولین بار بود بعد از مدتها که با وجود کینه های زیادی که از من داشت رویم را بوسید و دستهایم را گرم فشار داد و لابد با خود فکر می‌کرد که می‌روم و در خوابگاه میمانم و بعد هم لابد یک خری پیدا می‌شود که بیاید و با این دختره گنده دماغ که من باشم ازدواج کند و بعد هم شرش از زندگی ما کم شود و خودم هم همین فکر را می‌کردم اما وقتی که وارد دانشگاه شدم و خودم را محک زدم فهمیدم دیگر به راحتی گذشته نمی‌توانم با انسان ها ارتباط برقرار کنم چرا که این تفاوت داشتن یا حتی خیال تفاوت داشتن مرا دیوانه کرده بود و وقتی که به چهره دیگران نگاه می‌کردم و می‌دیدم که می‌خندند حسرت می‌خوردم و با خود فکر می‌کردم که خوشا به حالش که در دلش چیزی سنگینی نمی‌کند و خوشا به حالش که هیچ قاتلی را فراری نداره و می‌تواند به این راحتی لب‌هایش را از هم وا کند و بخندد و اصلا نگاه کن چه آرامشی در چهره اش است . معلوم است که در گذشته اش خطای بزرگی ندارد که تا وقتی عمر دارد پاسوزش بشود و بعد از همان آدمی که می‌خواستم با او ارتباط برقرار کنم بدم می‌آمد و می‌رفتم سراغ دیگری و دیگری و به هیچ آدمی نمی‌رسیدم که احساس کنم مانند من باشد و حرفم را که نه اما حالم را حداقل بفهمد و این کار مرا در دانشگاه خیلی سخت کرده بود که البته سخت تر از آن اتفاقی بود که در آغاز ترم دوم دانشگاهم افتاد و تا حدی برایم سنگین بود که دوست داشتم همه تلاش هایم را نادیده بگیرم و از خیر دانشگاه و هر چه آینده روشن بعد از آن است بگذرم.

\*

نه اینکه من آدمی باشم که هر روز دیر به کلاس بروم..اصلا اینطور نبود و من اتفاقا آدم منظمی هم بودم اما بعضی وقت ها انگار باید دیر رفت و باید دیر رسید و انگار کسی گام های انسان را با گام

های دیگری یکی می کند تا در یک نقطه بهم برسند و همدیگر را ببینند و بعضی ها نام این هم قدمی را قسمت می گذارند و من هم یادم می آید شب قبل از آنروز بود که به خاطر فکر کردن به ای کاش های بیهوده ای که در زندگی حسرتشان را می خوردم دیرتر از همیشه به خواب رفتم و صبح هم دیرتر از همیشه بیدار شدم و با عجله خود را آماده کردم و به دانشگاه رفتم. آنروز صبح کلاسمان در طبقه دوم دانشگاه بود و من هم درحالی که سرم پایین بود تا زمین نخورم پله ها را دو تا یکی طی کردم و درست در آخرین پله بود که در یک لحظه یک نفر جلوی پای من سبز شد و من هم جیغ کوتاهی کشیدم و تعادل خود را از دست دادم و می خواستم تمامی پله هایی را که با پاهایم بالا آمده بودم را با سر سقوط کنم که ناخودآگاه دستهایم به به کت او چنگ زدند و او نیز برای اینکه همراه با من سقوط نکند مجبور شد از نرده ها بگیرد و از دست من نیز... فقط خدا می داند که چقدر خجالت کشیدم که در همان لحظه بدنم خیس از عرق شرم شد و رنگ گونه هایم به سرخی گرایید و نتوانستم سرم را بالا کنم که صدای او را شنیدم که گفت:

-خانم حالتون خوبه؟

وقتی که سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم تا با لبخندی از او تشکر کرده باشم ، با دیدن مرد بلند قامت و جذابی که شباهت زیادی به فرهاد داشت و با تعجب مرا نگاه می کرد، کاملاً خود را باختم و زبانم بند آمد و آن لبخندی را که از قبل آماده کرده بودم از چهره ام رخت بست و رنگ صورتم به سفیدی گرایید و نمی دانم چگونه نگاهش می کردم که او با خنده کوتاهی گفت:

-مگه جن دیدی؟..اتفاقی افتاده؟

آب دهانم را قورت دادم به خود گفتم که ای کاش جن دیده بودم و مطمئنم آنقدر حالم بد نمی شد که الان شده بود. نزدیک بود گریه ام بگیرد از این بخت بدی که داشتم و از دیدن آدمی که آرزو می کردم دیگر هرگز نبینمش..هر چه نباشد او زمانی به هر علتی که برای خود داشت مرا پس زده

بود و از این جهت می گویم پس زده بود چرا که من تصمیم گرفته بودم با او ازدواج کنم. هر چند که او در جریان تصمیم من نبود. اصلا حواسم نبود که دست هایم هنوز در میان دست اوست و کت اونیز در میان دست من. نفهمیدم با چه حالی کتش را رها کردم و با چه شرمندگی از کنارش گذشتم و گفتم:

-وای ببخشید ..معذرت می خوام

هنوز از او دور نشده بودم که دوباره صدایش را شنیدم:

-ببخشید شما قیافتون خیلی آشناست..جایی ندیدمتون؟

در حالی که پشتم به او بود چهره ام را جمع کرده بودم و دستم را نیز روی چشمانم گذاشته بودم و زمزمه وار می گفتم:

-نه تو رو خدا ادامه نده.

و به اجبار با صدای بلند گفتم:

-من نمی دونم شما منو جایی دیدین یا نه..اما من ندیدمتون..

هر چقدر من تلاش می کردم زودتر از دست او رها شوم اما او گیر سه پیچ شده بود و می خواست سر در بیاورد که من کیستم و با خود گفتم اگر چند ماه پیش هم آنقدر در مورد من کنجکاو بودی دیگر لازم نبود جلوی عمو و زن عمویم سکه یک پول شوم و آنقدر حقارت بکشم.با این حال جای شکرش باقی بود که مرا نشناخته بود و تنها چیزی که باعث می شد همان لحظه از خجالت آب نشوم هم همین بود که البته طولی نکشید و او در حالی که یک اسمی به یاد آورده بود گفت:

-ببخشید شما بهار خانم نیستید؟

صدای گام هایش را می شنیدم که به من سمت من نزدیک می شود و می خواهد دوباره چهره ام را ببیند و من که نام خود را از زبانش شنیده بود با خود گفتم که بهار خانم جور و پلاست را جمع کن تا این مرد تو را نشناخته و برای اینکه او را سر جایش بنشانم گفتم:

بهار دیگه کیه؟...ببخشید من دیرم شده باید برم

از کنار او دور شدم و خود را به کلاسی که دیر شده بود رساندم و انقدر در عوالم خود غرق بودم که نفهمیدم موضوع بحث آن روز چه بود و اصلا استاد چند بار مرا صدا زد و چه سوالی هم از من پرسید ، فقط یادم می آید که با خنده هم کلاسی هایم به خود آمدم و بعد هم استاد را دیدم که با اخم به من نگاه می کند و برای اینکه حواس پرتی خود را توجیه کرده باشم گفتم حالم خوب نیست و سرم درد می کند و بیچاره استاد اخمش که باز شد هیچ ، به من اجازه داد تا از کلاس بیرون بروم و بعضی وقت ها چقدر خوب است انسان حتی به دروغ مظلوم نمایی کند و من از این کارها زیاد می کردم و فکر می کنم بیشتر به این خاطر بود که توجه مردم را جلب کنم و خوب اعتراف می کنم که آنقدر ها که به نظر می رسید، دختر صاف و ساده ای نبودم.

به هر حال وقتی که از دانشگاه برگشتم خود را در اتاق حبس کردم و به این فکر کردم که اگر او واقعا خود فرهاد باشد من باید چه کنم و چطور بروم و چطور بیایم که حتی یک بار هم چشمانم به او نیافتد و بعد هم به خود دلداری می دادم که من فرهاد را چهار سال پیش دیده ام و اصلا یادم نیست که چه شکلی دارد و از کجا معلوم که فرهاد باشد و بعد دوباره دیوانه می شدم و می گفتم لابد یادم مانده که فکر کردم فرهاد است و بعد دوباره به خشم می آمدم و می گفتم که فرهاد در همان دانشگاهی که من هستم چه می کند و او زمانی که من هنوز روی دوپایم نمی توانستم بایستم دانشگاهش را تمام کرده که البته فقط چون عصبانی بودم این حرف ها را می زدم و او سی و دو سال بیشتر نداشت. تا نیمه های شب چرخیدم و چرخیدم و به این فکر کردم که اصلا دانشگاه نمی

روم و درس خواندن به چه درد من می خورد زمانی که فرهاد در آن دانشگاه باشد و هم از خودش متنفر هستم و هم از جاهایی که او می رود و بعد دلم برای خودم می سوخت و می گفتم که دانشگاه می روم و ارزشی ندارد به خاطر مردی مانند او به آینده خود پشت کنم و فقط کافی است بیشتر مراقب باشم تا چشمم به او نیافتد و اتفاقا فردای همان روز هم خیلی مراقب بودم تا او را نبینم اما دیدم آنهم در کلاسی که من دانشجویش بودم و او استادش.

در کلاس نشسته بودم و لبخند روی لب هایم بود چرا که احساس می کردم خطر رفع شده و فرهادی وجود ندارد که به خاطرش نگران باشم و بخواهم از او فرار کنم و لابد دیروز چشمانم آلبالو گیلان می چیده که فکر کردم آن مرد به آن زیبایی و آقایی فرهاد است که فرهاد آقا نبودنش را پیش تر ها ثابت کرده بود یعنی زمانی که دستش روی صورت دختر جوان و معصومی که حالا دیگر زنش نیست نشسته بود. در همان زمان که کمی خیالم راحت شده بود دیدم هم کلاسی هایم که هر کدام با دیگری مشغول صحبت بودند و بعضی هاشان هم بیرون از کلاس بودند آمدند و روی صندلی ها نشستند و بعد همان مرد زیبایی که دیروز به کتتش چنگ زده بودم که ای کاش نمی زدم و می افتادم و می مردم و هرگز دوباره چشمانم به این مرد نمی افتاد وارد کلاس شد و با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد و حالم به خرابی همان لحظه ای شد که اولین بار دیدمش . او شروع کرد به صحبت کردن و معرفی کردن خود که وقتی نامش را شنیدم انگار کلاس روی سرم آوار شد و همه شکی که داشتم برطرف شد و دیگر نتوانستم به او نگاه کنم و سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول نوشتن یا خواندن جزوه کردم اما مگر آدمی به آن فضولی که دیروز دیدمش دست از سرم بر می داشت. چرا که سنگینی نگاهش را که به طرف من بود حس کردم و باز هم از رو نرفتم و سرم را بالا نیاوردم اما شنیدم که گفت:

-خوب بهتره اول با هممتون آشنا بشم..



و شروع کرد به خواندن اسامی و چقدر در دلم دعا کردم تا نام من در لیست نباشد و اگر نامم هست خودم به نحوی در کلاس نباشم که متاسفانه هم خودم بودم و هم نامم. یک چیزی درونم می گفت که او از قصد این کار را می کند تا دروغ دیروز مرا دریاورد و عجب آدم بد پيله ای است این استاد. هر لحظه که به نام من نزدیک تر می شد قلبم تپشش تند تر می شد و کله ام داغ تر و اصلا نمی دانستم وقتی که نام مرا بر زبان آورد باید چه کنم. مانند بقیه بگویم که از کدام شهر آمده ام و اصلا رشته ام را دوست دارم یا نه یا اصلا به روی خودم نیاورم و او فکر کند بهار مهرجو غایب است و انشالله تا جلسه بعدی هم می میرد و نمی آید. هنوز تصمیم نگرفته بودم چه کار کنم که او نام مرا خواند و من چشمانم را بستم و در حالی که هزاران فحش نثارش می کردم سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم و دیدم که روی لب هایش لبخندی که شبیه نیشخند بود نشسته است و انگار از قبل هم می دانسته که نام من بهار مهرجو است که از خیلی وقت پیش چشمانش را به من دوخته بود حتی در زمانی که اسامی بقیه دانش جوها را می خواند. دست های لرزانم را در در هم قفل کردم تا بدانند تنها نیستند و دست از این لرز بردارند اما برنداشتند.

-شما خانم مهرجو هستید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله

صدای یکی از پسرهای کلاسمان را که اتفاقا خیلی هم احساس خوشمزگی می کرد را شنیدم که گفت:

-استاد ایشان رو به زحمت نندازین حرف بزنین..ما که تا حالا صداشونو نشنیدیم

برگشتم با اخم به او نگاه کردم و همان موقع شنیدم که استاد گفت:

-چطوره توام تو زحمت نیافتی

همه خندیدند و من نه. کسی هم از من انتظار نداشت که بخندم. خیلی وقت بود که خنده ای را که از ته دلم می کردم از یاد برده بودم و همه اش هم برمی گردد به آن نگرانی و هراسی که حتی یک لحظه هم مرا رها نمی کرد و انگار قصد هم نداشت رها کند. حوصله این مسخره بازی ها را نداشتم و به خاطر همین بود که در قبال متلک های همکلاسی هایم معمولا چیزی نمی گفتم و همه این را به حساب غرورم می گذاشتند. آخر آنها چه می دانستند من چه بار سنگینی را هر روز به دوش می کشم و هر جا با خود می برم و هر لحظه کنار خود دارم. با نفرت رویم را هم از او و هم از کسی که فراموش کرده بود با من چه کرده است گرفتم و به جزوه ام دوختم و تا آخر کلاس به هیچ کس نگاهی نکردم و به هیچ سوالی هم جواب نداد. و حتی دیگر نشنیدم که استاد بخواهد با من حرف بزند و احتمالا فهمیده بود که حوصله ندارم و البته تا وقتی که در کلاس بودیم مراعات کرد. چرا که بعد از کلاس زمانی که همه بیرون رفتند و من نیز، او با من همگام شد و سرش را به سمتم پایین آورد و گفت:

-فک کردم دیروز گفתי بهار خانم نیستی...

خودم را از او کمی دور کردم و گفتم:

-برای شما چه فرقی می کنه من کی باشم..بهار یا هر کس دیگه

او خودش را به من نزدیک کرد و اطمینان پیدا کردم که قصد آزار مرا دارد و گرنه همان روزی که در سالن از او فرار کردم دست از سرم بر می داشت. صدای آرام او را شنیدم که گفت:

-یعنی برای شما هم فرقی نمی کنه که من فرهاد باشم یا یه استاد دیگه؟

ایستادم و به او زل زدم. به چشمانی که می دیدم مهربانند اما با من بد کرده بودند و نمی توانستم ببخشمشان. نمی توانستم بی تفاوت باشم و بگویم انگار نه انگار که به خانه امان آمدی و به دختری که در اتاق منتظر نشسته بود تا بازخواست کند بی احترامی کردی و نزدش نرفتی و نپرسیدی چرا حاضر شدی با کسی که چهارده سال از تو بزرگتر است پای میز مذاکره بنشینی و با او ازدواج صحبت کنی... نمی توانستم این ها را نادیده بگیرم و به رویش لبخند بزنم و بگویم اشکالی ندارد که مرا پس زدی و تو اولینش نیستی که پیش تر ها پسرعمویم هم همین کار را کرده بود و همچنین او... او.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود ، در عین حال که از او بیزار بودم...

گاهی میان مردم...

در ازدحام شهر...

غیر از تو هرچه هست...

فراموش می کنم....

سرم را پایین انداختم. دلم نمی خواست اشکی را که در گوشه چمشان جمع شده بود ببیند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من شما رو نمی شناسم.. فکر می کنم با کسی اشتباه گرفتید.. اگرم بهار باشم.. اون بهاری نیستم که شما فکر می کنید..

او دیگر هیچ حرفی نزد و من نیز.. راه خود را به سمت حیاط گرفتم و از او فاصله گرفتم. اما فکر می کنم که او هنوز هم همانجا ایستاده بود و چه بسا منتظر بود تا برگردم و بگویم که من همان بهاری هستم که دنبالش هستی و البته نمی دانم چرا.

حقیقت این بود که دیدن او باعث آزار من می شد. می دانستم قضا را خیلی بزرگ کرده بودم اما نمی توانستم احساسات خود را عوض کنم که همان زمان که زن عمویم هم از دست فرهاد شاکی شد فهمیدم اوضاع خیلی وخیم تر از آن است که فکر می کنم و تحقیر خیلی بیشتر از آن است که حس می کنم. اصلا فکر می کنم به بیماری خود آزاری مبتلا شده بودم که لحظه ای خودم را راحت نمی گذاشتم و همیشه در حال فکر کردن به گذشته بودم و ماندن در آن..و باور نمی کردم که باید در آینده باشم و آن را بسازم تا بتوانم از گذشته ام و اتفاقاتی که باعث می شد در آن بمانم ، رد شوم.

\*

بعد از آن روز که آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم آن کسی که او فکر می کند نیستم دیگر پایم نشد و همین هم کار مرا راحت کرده بود و نیاز نبود که از او فرار کنم و همین کافی بود که از او متنفر باشم. البته حالا که فرهاد رهایم کرده بود بچه ها راحت نمی گذاشتند. چرا که هر بار که مرا می دیدند از من در مورد او می پرسیدند و خیلی دوست داشتند بدانند که من با او چه نسبتی دارم که استاد از همان روز اول برخوردش با من فرق میکرد و حتی در سالن با من هم صحبت شده و من به این کنجکاوی بچگانه شان لبخند سردی می زدم و می گفتم که اول از همه به هیچ کسی ربطی ندارد و بعد که قیافه اشان درهم می رفت می خندیدم و می گفتم که شوخی کردم و استاد با من هیچ نسبتی ندارد و بعد در دلم می گفتم هرچند می توانست داشته باشد و به خوبی هایش که فکر میکردم و اینکه چقدر آقا بود آرزو می کردم و می گفتم کاش می توانست داشته باشد. نمی دانم باور می کردند یا نه اما می دیدم که بعضی هاشان دوباره سراغم می آیند و می گویند پس چرا یک طوری نگاهت می کند و چرا هر وقت چشمش به تو می افتد لبخند روی لب هایش می آید و هر وقت که تو صحبت می کنی چشم از تو بر نمی دارد و هر وقت هم که ناراحتی او اخم می کند و هر وقت که خوشحالی او می خندد و پس این چه رابطه ای است که بین شماست و من که متوجه

هیچ کدامشان تا به حال نشده بودم نمی توانم چیزی بگویم جز اینکه باور کنید من با آن آقا نه نسبتی دارم و محض اطلاع شما نه نسبتی خواهم داشت و بروید دلتان را خوش کنید که کی بیاید و حلقه ازدواج را در دستتان بکند و آن ها هم با اخم می گفتند که منظور ما این نیست و کلا کنجکاو شده ایم و بعد می رفتند. می رفتند و تا مدتی مرا راحت می گذاشتند اما اینبار خودم بودم که روی حرکات او دقت می کردم و می فهمیدم که آنها راست میگویند و او تمام حواسش به من است و من هرگز در عمرم کسی را نداشتم که آنقدر روی من دقت داشته باشد و آنقدر هم همه حواسش را به من بدهد و در عین حال بداند که چقدر از او بدم می آید.

یادم می آید رزوهای اول سال نو بود و من با زخمی کهنه به استقبالش می رفتم و چون خیلی حال درست حسابی نداشتم عمویم مرا پیش خواهرم برد و گفت چند روزی آنجا بمانم و به خواهرم سفارش کرد تا هوای مرا داشته باشد و شاید او چون من بود فهمید که هیچ چیزی حالم را کمی بهتر نمی کند جز دیدن کسی که بوی مادرمان را می داد و به همین خاطر بود که همان روز اول سال نو اولین جایی که رفتیم خانه خاله مان بود. او را در آغوش گرفتیم و در حالی که اصلا فراموش کرده بودیم باید روزهای سال نو را تبریک بگوییم به خاطر نبودن پدر مادرمان با او اشک ریختیم و بعد هم با یاد آوری خاطراتمان که بیشتر در ذهن خواهرم بود تا من و آنچه که خاله از مادرمان تعریف می کرد از خنده ریسه رفتیم و در نهایت باز هم همه شیرینی خاطره ها به تلخی گرایید و بی آنکه خود بخواهیم گریستیم و در حال پاک کردن اشک هایمان بودیم که درخانه به صدا در آمد و فائزه به همراه برادرش فرهاد داخل شدند. فکر می کنم تنها چیزی که کم داشتم همین بود که او مرا در حال گریه کردن ببیند. به خاطر همین بعد از سلام علیک کردن با آنها به دستشویی رفتم و صورتم را شستم و همینکه پایم را بیرون گذاشتم او چند قدم آن ورتتر ایستاده بود. خواستم بی تفاوت از کنارش بگذرم که سد راهم شد و گفت:

-مشکلی پیش آمده گریه می کردید؟

چند لحظه ای به او که با نگرانی به من زل زده بود نگاه کردم. درست بود که مانند گذشته از او بدم نمی آمد اما با این حال نمی توانستم در حالی که دلم پر از غصه بود و دلتنگی به رویش لبخند بزنم و بگویم که نه هیچ مشکلی پیش نیامده و به جای آن آهی کشیدم و گفتم:

-بعضی وقت ها مشکل پیش نیاید.. بلکه از گذشته می مونه.. هیچ وقتم حل نمی شه

خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-به خاطر همینه همیشه ناراحتید..

دست هایم را مشت کردم و گفتم:

-مگه کار دیکه ای از دستم برمیاد

متوجه شدم که نگاهی به دست های مشت کرده ام کرد و بعد با تاسف گفت:

-منی دونم.. ولی راستشو بخواید می خوام یه مشکلی هم به مشکلاتتون اضافه کنم

با تعجب نگاهش کردم و متوجه لبخندی شدم که روی لب هایش نشست.

-منظورتون رو نمی فهمم.

او به من نزدیک تر شد و در حالی که تن صدایش را پایین آورده بود گفت:

-منی دونم موقعیت خوبی رو برای این پیشنهاد انتخاب نکردم.. ولی خوب هیچ موقعیتی را هم پیدا

نکردم که با دادن پیشنهادم اگه ناراحت شدید راحت بزیند زیر گوشم..

-ببینید استاد... من واقعا حوصله ندارم.. اصلا برای چی باید من همچین کاری بکنم؟

او سرش را پایین انداخت و بعد از مدتی که من کاملا کلافه شده بودم و دلم می خواست قبل از آنکه سرش را بالا بیاورد از آنجا بروم و حتی از خانه خاله ام تا چشمم به او نیافتد او نفس عمیقی کشید و به چشمهایم خیره شد و گفت:

-چون می خوام بهتون پیشنهاد ازدواج بدم...از خیلی وقت پیش

چقدر دلم می خواست بعد از این پیشنهاد عصبانی و ناراحت بشوم و بعد که چشمانم از شدت عصبانیت سرخ شد به صورتش ضربه ای بزنم و با نفرت بگویم که نه حالا و نه هیچ زمان دیگری هرگز با او ازدواج نمی کنم اما هیچ کدام این کارها را نکردم و فقط به جبران گذشته و برای اینکه قلبم التیام پیدا کند و کمی آرام شود همانجا به او گفتم نه. ولی شاید او هم فهمید که این نه هرگز نه نمی ماند که بعد از یک ماه دوباره این پیشنهادش را مطرح کرد آنهم در حالی که با خانواده اش به خانه امان آمده بودند و باز هم همان نه را شنید و یادم می آید روز بعدش در کافه دانشگاه نشسته بودم و می خواستم چایی بخورم که او آمد و روبرویم نشست و در حالی که یک شاخه گل رز سرخ را کنار فنجانم می گذاشت گفت:

-فکر می کنم دیگه بی حساب شدیم بهار خانم

گل رزی را که کنار فنجانم بود برداشتم و دوباره به او برگرداندم و گفتم:

-پس اجازه بدید فکر کنم

از روی صندلی بلند شدم و از کافه بیرون رفتم و از همان وقت که پایم را از کافه بیرون گذاشتم تا نزدیک یک ماه فکر کردم. به اینکه به چه دلیلی باید زن مردی بشوم که هم از من بزرگ بود و هم یک بار ازدواج کرده بود و هم یک بار هم مرا پس زده بود که البته آن را با او بی حساب شدم و

بعد با خود فکر می کردم که چرا نباید با مردی ازدواج کنم که هم بزرگ بود و می توانست جای پدر برایم باشد و هم یک بار ازدواج کرده بود و شکست را چون من تجربه کرده بود و می فهمید که زندگی یک مسیر صاف و هموار نیست و او نیز چون من بارها که نه اما حداقل یک بار پستی و بلندی را طی کرده بود و غم را حس کرده بود و بی وفایی را نیز و چرا نباید با او ازدواج کنم در حالی که مهربان بود و نسبت به منی که کوچک بودم اما غم های بزرگ را تجربه کرده بودم دلسوز و از میان تمام کسانی که در دانشگاه بودند و در زندگیم نیز، تنها کسی بود که فکر می کردم مرا می فهمد و می خواهد و دوست می دارد و به خاطر همین بود که بعد از یک ماه ، شب را بیدار ماندم و با خود عهد بستم که آن مردی را که روی بالکن خانه اش سیگار می کشید را فراموش کنم و دیگر هرگز دلم برای او تنگ نشود و هرگز حسرت این را نخورم که کاش او فرار نمی کرد و می ماند و بعد با هم ازدواج می کردیم و آن وقت من دیگر هیچ چیزی در زندگیم کم نداشتم . با خود عهد بستم او را فراموش کنم و بعد از این تصمیم بگیرم که فرهاد را دوست داشته باشم که مرد بهتری بود و خیلی مرد بهتری بود و حداقل اینکه هرگز کسی را نکشته بود و تنها گناهی که از او سراغ داشتم این بود که دستش را روی زن قبلی اش بلند کرده بود که البته نمی دانم چنین مرد مهربانی چطور توانسته بود این کار را بکند و به خاطر همین بود که تازگی ها شک کرده بودم که نکند اصلا آن زن بوده که فرهاد را عاصی کرده و گرنه فرهاد که چنین آدمی نیست و اتفاقا نسبت به خانم ها احترام خاصی قائل بود و این را از محبت هایی که به فائزه می کرد و کارهایی که برایش انجام می داد می فهمیدم. و فردای آن شب بود که آن مرد را در شب تاریک جا گذاشتم و البته عذاب وجدان فراری دادنش را نه ، که فکر می کنم هرگز نمی توانم فراموشش کنم نه تا وقتی که بدانم او مرده است و به دانشگاه رفتم و مسیرم را به سمت اتاق کار او کج کردم و دیدم که از اتاقش خارج شد و احتمالا وقت کلاسش بود. تازه داشت در را می بست که چشمانش به من افتاد و روی صورتش لبخند وسیعی نشست و گفت:



-امروز که کلاس نداری بهار خانم اینجا چی کار می کنی؟

خیلی دلم می خواست که به او بگویم از تو ممنونم که حواست به همه چیز هست حتی برنامه کلاسی من. چقدر چنین آدمی را در زندگی ام کم داشتم تا به او تکیه کنم و همه چیز را به او بسپارم و آسوده زندگی کنم و خم به ابرو نیاورم. کاش پیش از اینها با او آشنا می شدم و دلبسته اش می شدم. به چشمان منتظرش زل زدم و گفتم:

-اومدم حرف بزنم

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خوب کاری کردی..بیا تو

و بعد به سمت اتاق اشاره کرد و من با تردید وارد شدم. انگار هنوز مطمئن نبودم که از گذشته ام با او حرف بزنم یا نه. می ترسیدم از پیشنهادش پشیمان شود و من دوباره تنها بمانم و دیگر هرگز نتوانم این تنهایی ام را با کسی پر کنم و به خاطر همین بود که به سمت او که داشت در را می بست برگشتم و او با تعجب پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

به چهره مهربان و نگرانیش که نگاه کردم فهمیدم دلم نمی خواهد هرگز و هرگز او را از دست دهم، حتی به قیمت اینکه چیز هایی را از او پنهان کنم و به همین خاطر سعی کردم خود را آرام نشان دهم و بعد روی صندلی نشستم و او نیز روبرویم و گفتم:

-من در مورد شما خیلی فکر کردم ..می خوام باهاتون ازدواج کنم.اما یه درخواستی ازتون دارم..می خوام مراقب من باشید..می خوام بعضی وقت ها برام پدر باشین...من نمی دونم شما برای چی انقد به ازدواجمون اصرار می کنید اما من می دونم چرا می خوام قبول کنم..من احتیاج به آدمی مثل شما

دارم تا مجبور نباشم خودمو حتی برای خودم هم قوی نشون بدم..می خوام ضعیف باشم و دلم به این گرم باشه که یه آدم قوی کنار خودم دارم.من عادت کردم که همیشه مشکلاتم را به کسی نگم و تنهایی به دوشم بکشم..اما حالا می خوام اون عادتو از سرم بندازم..شاید براتون مسخره باشه که به این دلایل دارم باهاتون ازدواج می کنم اما خوب برای آدمی مثل من که همه زندگیش حسرت این چیزا رو داشته نمی تونه دلیل غیر منطقی باشه..اگه فکر می کنید می تونید همچین آدمی باشد و یا اصلا همچین آدمی هستید ...

نتوانتسم ادامه اش را بگویم. او آمده بود و دست هایم را گرفته بود و برای اینکه حسن نیت خود را نشان دهد بوسه پدرانه روی پیشانیم زد و بعد هم به من اطمینان داد که همه کس من می شود اگر و اگر هرگز او را تنها نگذارم و من هم قبول کردم و قول دادم که همانگونه خواهم بود و چه می دانستم روزی می آید که زیر قولم می زنم و مردی به این خوبی را که معنای زندگی و اصلا رنگ زندگی را برایم تغییر داده بود تنها می گذارم.

تابستان همان سال بود که من و او بعد از یک جشن کوچک به عقد هم در آمدیم و زندگی مان را در خانه فرهاد یعنی همان خانه ای که با زن سابقش در آن زندگی می کرد، شروع کردیم و چه زندگی شیرینی داشتیم و چه روزهای خوبی که هرگز فکرش را هم نمی کردم بتوانم داشته باشم و فکر می کنم تنها زمانی که زندگی روی خوشش را به من نشان داد همان زمان بود. نمی توانم از خوبی فرهاد بگویم که بی پایان بود و نمی توانم از خوشبختی خودم بگویم که بی اندازه بود و طوری احساس شادی می کردم که انگار هرگز غمگین نبوده ام.

زندگی همان طور سپری می شد که من می خواستم. فرهاد تصمیم می گرفت و من به تصمیماتش با تمام وجودم تن می دادم و مانند کودکی بودم که فقط دلش می خواست بازی کند و من کسی بودم که نتوانسته بودم کودکی ام را تکمیل کنم و هرگز فرصتش را نداشتم اما حالا فرهاد این

فرصت را به من داده بود که فقط دنبال شادی باشم و هرگز غم نخورم و هرگز کمبود چیزی را احساس نکنم. فرهاد دوست داشت من بچگی کنم و خوش بگذرانم و به خاطر من بود که با وجود علاقه زیادی که به بچه داشت همان اول زندگی قاطعانه گفت که تا چند سال دیگر بچه نمی خواهد و من هم به خاطر او بود که در پنجمین ماه زندگی مشترکمان باردار شدم و وقتی به او گفتم که من مادر می شوم و او پدر، با اینکه شادی را و ذوق بیش از اندازه را در چشمانش دیدم، با این حال او اخم کرد و گفت که می توانیم بعدا هم بچه دار شویم و خیال می کرد که این بارداری ناخواسته است اما زمانی که دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و خواهش کردم که از دستم عصبانی نباشد و بگذارد بچه را نگه دارم، او تسلیم دلش شد و قبول کرد و البته که از خدایش بود.

همه چیز خوب بود و فرهاد از همه چیز خوبتر و بعد ها تنها چیزی که برای من خوب ماند همان فرهاد بود. چرا که بعد از زایمان دچار افسردگی شدید شدم. چیزی که انتظارش را نداشتم اما زمینه اش را چرا و همه آن چیزهایی که قبل از ازدواج با فرهاد آزارم می داد حالا با وضوح بیشتری جلوی چشمانم بودند و با بی رحمی کشنده تری آزارم می دادند و در عین حال نمی توانستم در موردشان با فرهاد صحبت کنم. دوباره احساس تنهایی می کردم و دوباره کابوس های شبانه ام شروع شده بود و من هیچ شبی در آرامش به خواب نمی رفتم مگر اینکه من زودتر از او به خواب بروم و به خاطر همین بود که همیشه فرهاد صبر می کرد تا من بخوابم و بعد که نفس های مرا می شنید که منظم شده اند و آرام، او هم چشمهایش را می بست و می خوابید، حتی اگر به خواب رفتن من تا ساعاتی بعد از نیمه های شب نیز طول می کشید و حتی گاهی وقت تا نزدیکی خود صبح نمی خوابید چرا که من نمی توانستم بخوابم. او مرد خوبی بود. هرگز فراموش نمی کنم که برای بزرگ کردن یکتا او بیشتر از من زحمت کشید و بیشتر شبها زودتر از من بیدار می شد تا خوابم بهم نریزد و بیشتر روزها ساعت کارش را کم می کرد و زود به خانه می آمد تا یکتا را بازی دهد و من به خود برسم و برای خود زندگی کنم و احساس خستگی نکنم. اما چیزی که مرا خسته

کرده بود این بود که دچار وسواس فکری شده بودم و فکر میکردم که مادر خوبی برای یکتا و همسر خوبی برای فرهاد نیستم. مخصوصا اینکه یک روز که فرهاد به خانه آمد و خیلی هم حوصله نداشت از لباس هایش بوی ادکلنی را شنیدم که نه من داشتم و نه او. چقدر آن شب گریه کردم و در تمام طول زندگیم تنها شبی بود که فرهاد قبل از من خوابید و من هم تمام شب بیدار ماندم و زمانی به خواب رفتم که خورشید از پس کوه دمیده بود و برای اینکه دیگر آن شب تکرار نشود خودم را تغییر دادم. نه درونم را که ظاهرم را. می خندیدم در حالیکه دلم می خواست گریه کنم، کودکم را ناز می کردم درحالی که دلم می خواست دست از سرم بردارد و نزد پدرش برود. روی تخت فرهاد را با اغوش باز می پذیرفتم در حالی که دلم می خواست پشتم را به او کنم و بگویم که راحتم بگذارد و بعد به خواب روم. از خواب بلند می شدم و مانند آدمهای عاشق برای او صبحانه آماده میکردم در حالی که دلم می خواست تا خود شب در تخت بمانم و اقرار می کنم که خوب نقش بازی کردم و این نقش بازی کردنم سه سال طول کشید. سه سال هم به خود و هم به فرهاد و هم به یکتا دروغ گفتم. سه سال نقش کسی را بازی کردم که نبودم. چرا که کسی من واقعی ام را نمی خواست همانطور که فرهاد یک شب به من فهماند نمی خواهد. اما دیگر خسته شده بودم. از فرهاد بدم آمده بود و فکر می کردم که زندانی اش هستم و یکتا هم بندی است که به پاهایم بسته شده و نمیگذارد خودم باشم. این نقش بازی کردن کار دستم داد و در نهایت باعث شد از کسانی که به خاطرشان وارد این بازی شده بودم نفرت پیدا کنم و دیوانه شوم که یک شب فرهاد را پس بزنم و صبح یکتا را به فائزه بسپارم و بعد چمدان کوچکی را بردارم و از آدمی که میخواست برای دیگران زندگی کند فرار کنم .

وقت رفتن است.

چهره ای شکسته ، خسته از برون جواب می دهد:

نوبت من است ؟

من در انتظار یک اشاره ام.

حرفهای خویش را ،

از تمام مردم جهان نهفته ام.

با درخت و چاه و چشمه هم نگفته ام.

مثل قصه شنیده آه!

نشنود کسی دوباره ام.

ای که بعد من درون گاهواره ات سالهای سال

می روی به سوی مهر ،

می روی به سوی ماه.

یک درنگ

یک نگاه

روی راهی از ازل کشیده تا ابد

در میان برگهای زرد

می تپد به یاد تو هنوز

قلب پاره پاره ام

## فصل چهارم

## بازگشت

سرسوزنی را که در دستانم فرو رفته است را درمی آورم و خود را با آن وزن سنگینی که دارم از تخت پایین می آورم. این هم از الطاف بی کران آقااست که مرا در اتاق اختصاصی نگه می دارند و دم به دقیقه می آیند و مرا معاینه میکنند تا ببینند حالم چطور است و نمی دانم چرا از خودم نمی پرسند تا رک و راست به آنها بگویم که حالم بد است. به خدا قسم حالم بد است و اصلا چطور می توانم خوب باشم در حالی که فرهاد را به آن خوبی و یکتا را به آن کوچکی رها کردم و افتادم دنبال زن افسرده ای که سابقه درخشانی در خرابکاری دارد و همین چند سال پیش بود که قاتل خطرناکی را فراری داد و حالا خرابکاری دیگرش اینست که بچه او را در شکم خود دارد و اگر آن بچه وقت شناس باشد دو ماه دیگر بدنیا می آید و اگر حال مرا بفهمد و بداند که چقدر در عذابم همین امروز بدنیا می آید و می میرد. آخر مگر چه لطفی دارد که آدم بچه مردی باشد که قبلا زن و بچه اش را خودش کشته بود و فکرمی کنم بالاترین نعمت برای همین دختری که پدرش آرزوی دیدن چال گونه اش را دارد قبل از آنکه بدنیا بیاید این است که از دنیا برود و لابد از من ممنون هم می شود که اگر خودم قاتل او باشم اما نمی توانم. می خواهم زنجیره اشتباهات بی پایانم را که

منجر به سقوط من در این منجلاب شده اند پاره کنم و اگر نمی توانم خود را نجات دهم حداقل قبل از آنکه غرق شوم برای آرامش روحم کاری کرده باشم. از اتاق به بیرون نگاه می کنم و آن زن منحوس را می بینم که صدایش را روی سرش انداخته و با مردی می خندد و بعد زن دیگری را می بینم که چادر سیاهی بر سر دارد و از کنار اتاق من رد می شود. شاید آخرین راه نجات من باشد. او را صدا می زنم و او بدون توجه رد می شود و مجبور می شوم بلند تر صدایش کنم. البته نه انقدر که آن زن صدایم را بشنود و با آن هیبت ترسناکش راه بیافتد و به اتاق من بیاید و هم دل مرا بلرزاند و هم زمین زیر پایش را. این بار زن چادری به من نگاه می کند و به نزد من می آید. دست هایم را روی در می گذارم تا بتوانم در برابر سرگیجه ای که در همین لحظه به سراغم آمد تاب بیاورم و رنگم می پرد که زن خودش را به من نزدیک تر می کند و می گوید:

-ای وای خانم.. شما حالتون خوب نیست.. اجازه بدید همراهتون رو صدا کنم

دستم را روی شانه اش می گذارم و می گویم:

-نه نیازی نیست.. من دارم امروز ترخیص می شم.. فقط ممکنه چادرتون رو به من بدید؟

او تعجب می کند و انگار از او می خواهم کشف حجاب کند که آن را سفت تر می چسبد و با دلخوری میگوید:

-نه نمی شه.. مگه چیکارش داری؟.. خودم لازم دارم

باید طوری دل این زن را که اعتقاداتی هم دارد نرم کنم.

-من خجالت می کشم... میبینید که وضعیتم رو. راستش وقتی تو خیابون حالم بد شد کسی چادرم رو با خودش نیاورده.. الانم. میبینید که وضعیتم رو.. خواهش می کنم

او با تردید نگاهم میکند و نمی دانم باور می کند یا نه و حتی نمی دانم که دلش به حالم می سوزد یا نه اما میبینم که چادر را از سرش می کند و به من می دهد و آنقدر بی میل این کار را می کند که مجبور می شوم ادامه دهم:

-من که نمیتونم براتون جبران کنم. ولی امیدوارم خدا براتون جبران کنه...

کار تمام است و چادر روی دستانم و او در حالی که مانتوی کوتاهی بر تن دارد در سالن به سمت اتاق دیگری می رود. فقط خدا کند شوهرش از آنها نباشد که به خاطر چادر سرنکردن به جانش بیافتد و آزارش دهد. فقط خدا کند، وگرنه من مسبب یک خطای دیگری می شوم. دوباره نگاهی به بیرون می اندازم. هنوز دارد می خندد آنهم با صدای بلند. معلوم نیست برای هم چه می گویند که نمی توانند از هم دل بکنند البته اگر دلی هم داشته باشد. من که فقط اخمش را دیده بودم و غرغرش را شنیده بودم و نمی دانستم زبان بذله گویی هم دارد که حالا دانستم. باید تا قبل از آمدن کسی بروم اما با این سرگیجه ام چه کنم. با این ضعفی که مرا وا می دارد تا روی زمین زانو بزنم و بالا بیاورم چه کنم. آهسته آهسته خود را به آینه می رسانم و خود را می بینم. لعنت بر من..لعنت بر روزی که وارد خانه مادر زن عمویم شدم و لعنت بر روزی که عاشق آن مرد شدم و روزی که او را فراری دادم و روزی که دوباره خود در دامش افتادم. لعنت بر آن اتومبیلی که قامت خمیده مادرم و پدرم را که روی ویلچر نشسته بود ندید..با تنفر رویم را از آینه برمی گردانم..می دانم برای درست کردن هر چیزی خیلی دیر است اما با این حال چادر را روی سرم می اندازم. چیزی برای برداشتن ندارم..همین بچه ای هم که در شکمم جاخوش کرده است زیادی است و گواه بی آبرویی و رسوایی و گناهکار بودن من..مگر این همه گناهی که با خود بر دوش می کشیدم تا بروم و ثابت کنم که بی گناهم کافی نبود..از اتاق خارج می شوم...در تمام زندگیم این تنها باری بود که آنقدر محجبه بوده ام و صورتم را پوشانده بودم. شاید اگر فرصتش را داشتم بعد ها در مورد حجابم بیشتر فکر می کردم. فکر می کنم که به من می آمد. قلبم می تپد..تند تند می تپد و با



صدای بلند.. اگر کمی آرام گیرد می توانم با رنج کمتری این مسافت را طی کنم و خود را به آسانسور برسانم.. تمام تلاشم را می کنم تا کسی صدای پایم را نشنود و آن پرستاری که در ایستگاه ایستاده بود سرش را بلند نکند و آن یکی که داروها را کنترل می کرد نگاهم نکند و آن دیگری که پرونده ها را مرتب می کرد چشمش به من نیافتد و آن یکی هم که به دلایلی در فکر فرو رفته است متوجه من نشود و آن زنی که طی و سطل آبی را در دست دارد و از کنارم هم اتفاقا می گذرد مهربانیش گل نکند که بخواهد مرا که در بیمارستان غریب بودم راهنمایی کند.. قدم هایم را شمرده شمرده برمی دارم.. سرم گیج می رود نزدیک است که بر زمین بخورم.. کنار ایستگاه که می رسم پرستاری که ایستاده بود متوجه من می شود و می گوید:

-خانم جان چی شد؟ با بیمارتون صحبت کردی.. زبون ما که مو در آورد انقد براش گفتیم.. این

جوری وضع پیش بره خودش بیشتر آسیب می بینه

رویم را بیشتر می پوشانم و می گویم:

-بله صحبت کردم.. الان برمیگردم

خیلی دلم می خواهد در ادامه جمله ام بگویم اتفاقا زبان من هم مو در آورد تا آن چادر را از زنی که مرا با او اشتباه گرفته اید ، بگیرم. اما نمی گویم بلکه از کنار انها می گذرم و سنگینی نگاه آن زن منحوس را حس می کنم و اینکه بلند می شود و به سمت اتاقی که من بستری بودم گام برمی دارد و خدا می داند که این چند گام مانده به آسانسور را با چه حالی طی می کنم و بالاخره سوار آن می شوم و با اینکه همین چند ساعت پیشش دکتر به من گفته بود باید بیشتر مراقب باشم اما حرف هایم را نشنیده می گیرم و زمانی که آسانسور می ایستد شروع می کنم به تند گام برداشتن و وارد حیاط می شوم.. هنوز چادرم را حفظ کرده ام و صورتم را پوشانده ام.. کمرم تیر می کشد اما نمی توانم به آن توجهی کنم.. پاهایم درد میکند اما نمی توانم به انها اهمیتی دهم.. کودکم خود را به

دیواره شکم می کوبد و می گوید می گوید مگر نشنیدی که دکتر چه گفت و تو باید مراقب من باشی و من او را هم نادیده می گیرم و تنها چیزی را که می دانم این است که حتی اگر در حال مرگ هم باشم باید خود را کشان کشان روی زمین حرکت دهم و انقدر بروم تا به اتاق کار فرهاد برسم و وقتی که او را دیدم خود را به پاهایش بیاندازم و با گریه زاری بگویم که غلط کردم که نهایت گذاشتم.. که مانند زن اولت برایت همسری نکردم.. که اول از هم سه سال به تو دروغ گفتم و بعد از آن به جای اینکه اشتباهم را جبران کنم اشتباه دیگری مرتکب شدم و رفتم.. و بگویم که فرهاد هیچ دلیلی برای بخشیدن من نداری مگر خوبی خودت.

از بیمارستان خارج می شوم. می دانم که در پی من است و می دانم که اگر این بار مرا پیدا کند دیگر هرگز نه روی فرهاد را خواهم دید نه یکتا را. تلو تلو خوران راه می روم.. حال خوبی ندارم که اگر داشتم به این فکر می کردم که دیگر آزاد شده ام.. نه از بند اشتباهاتم که از بند آن مردی که باعث همه اشتباهام بود.. اگر حال خوبی داشتم از شنیدن صدای بوق اتومبیل ها که ممتد به صدا در می آمدند سر از پا نمی شناختم و به کسانی که معترض می شدند می گفتم که آرام بگیرید.. شما که نمی دانید چقدر دلم برای اینها تنگ شده بود. آخر اصلا نمی دانید من این دو سال را کجا بودم و چه بلایی سرم آمد.. سرم گیج می رود.. دستم را برای اتومبیلی بلند می کنم سوارش می شوم و در جواب راننده که از من پرسید کجا، می گویم دانشگاه فلان.

\*

نفس کم آورده ام. دیگر نمی توانم راه بروم و دلم میخواهد روی زمین دراز بکشم و به خواب بروم نه از جهت اینکه فقط خستگی در کنم بلکه نیاز داشتم کمی از دنیای واقعی که چون آوار روی سرم خراب شده بود فاصله بگیرم و چه بسا زمانی که بیدار شدم خودم را روی تختی بینم که فرهاد دستانش را دور شانه های من حلقه کرده و یکتای کوچکم که هنوز تازه یک سال دارد در

خواب می خندد که یادم میآید کسی به من می گفت که وقتی کودکی میخندد خواب فرشته ها را می بیند و بعد ها که خواهرم هم همین جمله را گفت فهمیدم که سخنان مادرم را با وجود تمام بچگی هایم به یاد سپرده ام و فراموش نکرده ام. بیچاره مادرم که عمر زیادی نکرد و بیچاره تر من که او را ندیدم و بیچاره تر از من یکتا که با وجود زنده بودن مادرش ، او را کنار خود نداشت که البته مادری مانند من نباشد خیلی بهتر است و همین فکر ها را کردم که خانه ام را ترک کردم. اگر یک درصد هم احتمال می دادم همه چیز با خوابیدن من به عقب بر می گردد و من از این کابوس رها می شوم همانجا در حالی که نزدیک پیاده رو ایستاده بودم دراز می کشیدم و به خواب می رفتم اما می دانستم که رها شدن از این هراس به آسانی یک خوابیدن نیست و من باید این مسیر کوتاهی که تا در دانشگاه مانده را طی کنم و با همین شکم برآمده ام به دیدار مردی بروم که شاید هرگز دیگر دلش نخواهد مرا ببیند و همین کار را میکنم و روبروی در ورودی می ایستم و می ایستم چون جرئت روبرو شدن با فرهاد را ندارم چراکه همه شهامتی که از خود سراغ داشتم با دیدن زن جوان و زیبایی که کنار فرهاد قدم برمی دارد و می خندد، و آدم وقتی با فرهاد است اگر نخندد جای تعجب دارد، از وجودم رخت بر می بندد و من از آنجا دور می شوم و خود را به پشت درختی که در پیاده رو انگار برای چنین روزی روییده بود می رسانم و پنهان می شوم و آن دو را می بینم که سوار اتومبیل فرهاد می شوند و فرهاد را می بینم که در را برای او باز می کند و نمی دانم چرا هرگز این کار را برای من نکرد. مگر عاشق من نبود. مگر خودش نمی گفت دیوانه وار عاشق من بود. اتومبیل روشن می شود و در کسری از ثانیه دور شدن آنها را تماشا می کنم و به تکاپو افتادن جنینم را که ناامیدی مادرش را حس کرده بود می فهمم و فقط نمی دانم چرا به جای اینکه برایم همدردی کند ، برایم درد درست میکند و من از شدت درد به خود می پیچم و روی زمین زانو می زنم .. صدای کسانی را می شنوم که مرا دوره کرده اند و می گویند که به اورژانس زنگ بزنید و دیگر نمی دانم زنگ می زنند یا نه اما می دانم که زمان نمی گذرد و درد تمام نمی

شود و لبخند فرهاد از روی لبانش نمی رود زمانی که زن جوان با عشوه سرش را کج می کند و مانند پرنسس ها در اتومبیل جای می گیرد. با صدای بلند گریه می کنم و کسی دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و می گوید:

-خانم تحمل کنین..الان اورژانس می یاد

و من در میان حق هق گریه هایم می گویم:

-دیگه نمی تونم تحمل کنم

و منظورم تحمل این زندگی مذخرفی بود که هیچ تصویر خوشایندی برای من نداشت و هر چه می دیدم فقط مرا شکسته تر می کرد و دلم را رنجورتر..بدون توجه به آدمهایی که کنارم بودند روی زمین دراز می کشم و کم کم هوشیاریم را از دست می دهم و دیگر قادر نیستم چیزی را ببینم و سرم گیج می رود و دنیا دورسرم می چرخد و من برای اینکه از دست این سرگیجه خلاص شوم مجبور می شوم چشمانم را باز کنم و نمی دانم چه شکلی می شوم که صدای یک زنی را می شنوم که می گوید:

-ای وای..چشماش داره سفید می شه..ای وای..آقا امبولانس نیاد..تو رو خدا یکی با ماشینش ببره بیمارستان

می خواهم از روی زمین بلند بشوم و بگویم که من احتیاج به بیمارستان ندارم ، فقط یکی از شما ریش سفیدان بروید و به فرهاد بگویید که به خدا من گناهی ندارم ، یعنی گناهکارم اما نمی خواستم باشم..بروید دست آن زن را از میان دست مردانه فرهاد بیرون آورید که فرهاد برای من است و من آن کسی بودم که سه سال عذاب آور را تحمل کردم تا فرهاد آب در دلش تکان نخورد و اصلا حتی اگر صد ها سال بگذرد و من نباشم باز هم وقتی برگردم او برای من است..اصلا او به

من بدهکار است شماها نمی دانید اما یک با مرا پس زده و من او را نخواهم بخشید مگر اینکه تا آخرین نفسی که در بدن دارم کنارم بماند.. دیگر درد ندارم اما بدنم بی حس شده و تنها چیزی که می فهمم صدای اطرافیانم است و می شنوم که کسی می گوید :

-اینجا چه خبره؟

و بعد کسی میگوید:

-بهار..بهار..خودتی؟..بهار حرف بزن. کمک کنید ببریم ماشین من

این آدمی که نمی دانم کیست چقدر نگرانم است و اصلا نامم را از کجا می داند و آدم های زیادی بودند که نام مرا می دانستند اما آن هایی که نگرانم می شدند زیاد نبودند. دوباره صدای او را می شنوم که می گوید:

-بهار.چرا اینجوری شدی؟.شک..بها..

مگر چه چیز غیر عادی دیده است که دیگر زبانش قدرت تکلم را ندارد. اصلا دیدن یک زن حامله که انقدر تعجب ندارد و در همین فکر ها هستم که او در جواب زنی که می پرسد:

-فرهاد می شناسیش؟

می گوید:

-یه زمانی آره.

و آرام طوری که فقط جسم از حال رفته من بشنود می گوید:

-الان نه

این آخرین جمله ای بود که می شنوم و همان زمان هم تنها به این فکر می کنم که فرهاد چرا برگشت در حالی که من خود با چشمانم که تشنه دیدار او بود دیدم که با آن زن رفت. کاش هرگز بر نمی گشت و مرا با این وضع نمی دید. اینبار اگر از درد هم نمیرم از شرم حتما خواهم مرد.

\*

چند روزی از آن روز که فرهاد مرا به بیمارستان رساند گذشته است و دختر کوچکم بدنیا آمده اما من حتی یک بار هم نتوانسته ام او را در آغوش بگیرم و نمی دانم چرا کسی حرف مرا نمی فهمد و حالم را نیز. مگر رسم بر این نیست که کودکان تازه متولد شده را که از دنیای دیگر آمده اند در دامن مادرانشان می نهند تا کودک بوی مادر را بشنود و احساس غریبی نکند و گریه نکند و اگر هم خواست گریه کند کسی باشد که ناز او را بکشد و بیچاره کودک من که صدای گریه ایش را می شنوم اما نمی گذارند او را در آغوش بگیرم و می گویند که فعلا نمی توانند از دستگاه بیرون آورند که او دوماه زودتر بدنیا آمده و هنوز آمادگی این را ندارد که به دنیای ما آدم بزرگ ها وارد شود و نفس بکشد که هوای این شهر پر بود از آلودگی ها که البته نتوانستم به آنها بگویم اما کودک بیچاره من در بطن زنی که خودش همه آلودگی ها را داشت جان گرفته بود و دست و پا پیدا کرده بود و هیچ کدامتان نمی دانید که چه دست و پایی می زد تا خود را از آن لجن بیرون بکشد و نمی توانست و اگر میبینید که دوماه زودتر بدنیا آمده لابد طاقتش طاق شده و الودگی راه گلویش را بسته و راه نفسش را مسدود کرده و آدم اگر پدری مثل آقا داشته باشد و مادری مثل من شرایطش بهتر از این نمی شود و تازه این دختر کوچک خیلی هم دوام آورده که تا حال صبر کرده و دم برنیاورده.

حالا که اجازه نمی دهند او را در آغوش بگیرم خود از تخت پایین می آیم و به سمت اتاقی که دخترم را در آنجا نگه می دارند می روم و از پشت شیشه به او که اخم کرده است نگاه می کنم و با

تمام بچگی اش می فهمم که این اخم ها را از آقا به ارث برده است و لابد با این کار می خواست هرگز پدرش را از یاد نبرم و مگر می توانم کسی را که دنیايم را به خاطر او جهنم کرده بودم فراموش کنم. آنقدر می ایستم و به دختر ضعیفی که قفسه سینه اش به سختی پالا و پایین می رود چشم می دوزم که خسته می شوم و روی صندلی می نشینم و به یاد دختر دیگری می افتم که او هم شاید با اخم به خواب رفته بود. مانند آن روزهای من، که مادر و پدرم رفته بودند و هر بار که می خوابیدم پسر عمویم صحبت می گفت که چرا در خواب اخم می کنم و من دلیلش را نمی دانستم و حالا می دانم چرا. دلم میخواهد لباس هایم را بپوشم و به خانه ام بروم و کنار یکتا دراز بکشم و موها و پیشانی اش را نوازش کنم و آرام در گوشش بگویم که دوستش دارم و دلم برایش تنگ شده است و برای بوسیدنش و برای بوییدنش نیز و همچنان که در فکر هستم نسیمی در فضای بسته بیمارستان می آید صورت مرا نوازش می کند و من از صندلی بلند می شوم و به سمت پنجره ای که در انتهای سالن بود می روم و شب را نگاه می کنم و ابر را و باران را و نسیم را و یکتا را که باران را مانند من خیلی دوست داشت و اشک در چشمانم جمع می شود و قلبم فشرده می شود و مطمئن می شوم که اگر امشب یکتا را نبینم خواهم مرد و به همین خاطر به سمت اتاقم می روم و لباس هایی که پرستار گفت آن مرد برایت خریده بود و من می دانم آن مرد فرهاد است می پوشم و به سوال کسی که پرسید کجا می روی می گویم:

-نمی دونم..اما برمی گردم

روبروی خانه ایستاده ام و دارم عروسی را تماشا میکنم کنم که پنج سال پیش دست در دست فرهاد وارد این خانه شد و آنروز فکرش را هم نمی کرد که چنین بلاهایی سرش بیاید و زندگی آدم ها پر از اتفاق هایی است که هرگز پیش بینی نشده اند و هرگز به ذهن انسان هم خطور نمی

کند و گاهی زندگی را شیرین می کنند و گاهی تلخ و تلخ تر . یک گام به سوی خانه نزدیک می شوم و با تردید دستم را به سمت زنگ می برم اما نمی توانم فشار دهم. اصلا برایم مهم نیست که او خواب باشد یا حتی یکتا.. چیزی که مرا آزار می دهد اینست که فرهاد در حالی از خواب بیدار شود که دست هایش دور شانه های آن زن حلقه شده باشد و حسادت چنگ می اندازد به قلبم و مرا ناامید می کند و می خواهم از همانجا برگردم که باد برخلاف جهت حرکت من می وزد و مرا سرچایم نگه می دارد و با زبان خودش از من می خواهد که تردید را کنار بگذارم و به حرف دلم گوش دهم. اما نمی داند که چقدر این کار برای من سخت است و در همان هنگام باران نم نم شروع به باریدن می کند و با خود فکر می کنم که انگار خدا بالای سر من ایستاده و به هر نحوی می خواهد مرا وادار کند تا زنگ در را بزنم و همه این علامت ها را که کنار هم می گذارم می بینم از من می خواهد نترسم. از هیچ چیزی نترسم و من برمی گردم به سمت در و چشمانم را می بندم و زنگ را فشار می دهم و کسی در را باز نمی کند و همان دم اشک از چشمانم سرازیر می شود روی گونه هایم و با آب باران که او هم از روی گونه هایم جاری بود یکی می شوند و روی زمین چکه می کنند و نه باران قطع می شود و نه گریه های من تمام و باز هم زنگ در را میزنم و باز هم کسی نمی آید و نمی گوید که تو چه کسی هستی و به هوای چه کسی در نیمه های شب و در این شب بارانی منزل گرم خود را رها کرده ای و آواره آرزوهای بر باد رفته خود شده ای .

برمی گردم و نمی دانم که اینبار باید به کجا بروم.. حال بیمارستان رفتن را ندارم و حال هیچ کجای دیگر و با خود می گویم چطور است که تا خود صبح اینجا بنشینم و به آن عروسی زل بزنم که در لحظه ورودش به خانه، همسرش پیشانی اش را بوسیده بود و گفته بود:

-اجازه نمی دم تو خونه من هرگز احساس غم کنی-



و با خود فکر می کنم نکند باز هم به هوای همان جمله است که اینجا نشسته ام و آمده ام که فرهاد غم هایم را بزداید. می خواهم بروم که در باز می شود و من به سمت او بر میگردم و مردی را در آستانه در می بینم که موهایش ژولیده بود و لباس خواب بر تن داشت و حتی چشمهایش را هم به درستی نمی توانست باز کند. تا اینکه مرا می بیند و در آن تاریکی چشمهایم را ، و اشک هایم را و بعد با بی حوصلگی می گوید:

-اینجا چی کار می کنی ؟ این وقت شب؟

کمی به در نزدیک می شوم و سرم را پایین می اندازم.. می دانم که باید خجالت بکشم اما نمی کشم . می دانم که باید حداقل کمی شرمنده باشم اما نیستم. من تنها دلتنگ بودم. تنها دلشکسته و خسته بودم. زخم خورده و درمانده بودم.

-خودمم نمی دونم.. فکر نکنی که می تونم رو پا واستم..اگه به دکتر باشه هنوزم باید روی تخت دراز بکشم..اما نمی تونم فرهاد..من باید باهات صحبت کنم..نه به خاطر خودم به خاطر تو..می خوام همه چیو برات توضیح بدم

-برو بهار..من نیاز به هیچ توضیحی ندارم..همه چیزی رو که باید می دونستم اونروز دیدم..چیز دیگه ای هم هست که بخوای اضافه کنی

می خواهم حرف بزوم که عطسه اجازه نمی دهد و بعد از آن سرفه و در همان لحظه احساس می کنم بدنم سنگین می شود و من دست هایم می لرزد و در میان ناباوری من فرهاد در را کامل باز می کند و می گوید:

-ببخشید حواسم نبود..بیا تو

و به طعنه اضافه می کند:

-خودت که راهو بلدی

و چطور می توانم پله هایی را فراموش کنم که یکتا از آن ها بالا می رفت و می شمردشان و هر بار که با هم به بیرون می رفتیم یا از بیرون برمی گشتیم نفس نفس می زد و می گفت:

-مامانی..بیست تا پله بالا رفتیم

و من هم به او آفرین می گفتم، در حالی که خودم شمرده بودمشان و آنها پانزده تا بیشتر نبودند و او چون شمردن بلد نبود فکر می کرد بیست تا پله داریم و فکر می کنم اگر می دانست پانزده تاست انقدر ها هم که نشان می داد خسته نمی شد. فرهاد در راباز می کند و من همزمان یاد روزی می افتم که در را بستم و کلید را هم از زیر در، داخل خانه هل دادم تا راه برگشتن نداشته باشم و بی آنکه احتیاج به کلید باشد من مدتها نتوانستم برگردم که البته به اراده خودم نبود. فرهاد فکر می کند که نکند به خاطر زایمانم است که آنقدر حالم بد است و برای مدتی ناراحتی هایش را کنار می گذارد و می گوید:

-زود بیا تو..رنگ به صورت نداری

و من خیلی دلم می خواهد دنبال دلیلی باشم که او هنوز مرا دوست نداشته باشد اما نمی توانم پیدا کنم و با خود می گویم کسی که در تاریکی رنگ پریده صورت مرا تشخیص می دهد اگر بگوید مرا دوست ندارد دروغ گفته است و همین دلگرم می کند و من با گام های بلند تری وارد خانه ..خانه ام می شوم و بدون آن که دیگر به چیزی توجه داشته باشم مستقیم به سمت اتاقی می روم که من و یکتا و فرهاد با هم می خوابیدیم و در را باز می کنم و یکتا را می بینم که اخم کرده است و در خواب است. پس حس مادرانه ام به من دروغ نگفته بود و اشک در چشمهایم جمع می شود و به کنارش می روم و او را یک دل سیر نگاه می کنم که فکر می کنم نیم ساعتی طول می کشد و بعد با احتیاط او را می بوسم چرا که می ترسم سرما خورده باشم و دخترک اخمویم هم بیمار شود. او

را نوازش می کنم و برایش همان لالایی را که همیشه می خواندم می خوانم و او تکان می خورد و من می فهمم که مرا فهمیده است و شاید هم در خواب می بیند. کنارش روی تخت دراز می کشم و به قدش نگاه می کنم که بلند شده و به چهره اش که هنوز هم بیشتر شبیه فرهاد است تا من و به موهایش که هنوز هم طلایی اند و یا به قول خودش زردند. پتویش را باز می کنم و دست های کوچک و زیبایش را که به من رفته اند در میان دستانم می گیرم و بوسه بارانشان می کنم و همزمان که اشک می ریزم و آرام آرام هق هق می کنم می گویم:

-یکتا..قربونت بره مامان..یادت میاد بهت گفتم منو ببخش..هنوزم می تونی به اندازه سه سالگی هات بخشنده باشی..نه اینکه به خوبی تو شک داشته باشما..به قابل بخشش نبودن گناه خودم اطمینان دارم..یکتا می دونم وقت این حرفا نیست..اما چی بگم..بعد این همه دوری باید چی بگم که دلم آروم بگیره ..که آتیشی که تو جونم افتاده خاموش بشه..یکتا..یکتا.

و همین طور با او حرف می زنم که در یک لحظه می شنوم او در حال خواب ناله می کند و می گوید:

مامان..بابا..مامان..مامان..مامان

دوست دارم کنارش بمانم و به مامان گفتن هایش پاسخ دهم اما دستی روی شانم می نشیند و بعد از بازویم می گیرد و مرا بلند می کند و به سالن می برد و چون می فهمد که می خواهم گریه کنم در را می بندد و من هم با صدای بلند گریه می کنم و وقتی که فرهاد لیوان آبی را به سمتم می گیرد فریاد می کشم و می گویم:

-من می خوام یکتا رو ببینم..می خوام بمونم پیشش..می خوام تا صبح بمونم همینجا..تو حق نداری بگی برم..من هنوزم زن توام...حتی اگه بخوای از خونه بیرونم بندازی از پنجره میام تو..من نمی تونم یکتا رو فراموش کنم..

فرهاد که دیگر خواب از سرش پریده است و روبروی من روی مبلی نشسته و سعی می کند چهره اش جدی و انعطاف ناپذیر باشد ، پوزخندی می زند و می گوید:

-ولی تو به بار این کارو کردی

می خواهم در برابر این حرفی که جواب نداشت چیزی بگویم که او ادامه می دهد:

-و ضمن اینکه یکتا هم تو رو فراموش کرده..خیلی زمان برد تا این اتفاق بیافته و خیلی هم زمان سخت گذشت..اما بالاخره اتفاق افتاد..دیگه نمی خوام دوباره کابوس هاش شروع بشه بهار..اگه دوستش داری بهش نزدیک نشو

دوباره خواستم بگویم که یکتا اگر مرا فراموش کرده بود حالا هم مرا صدا نمی زد که او اجازه نمی دهد چیزی بگویم و خودش ادامه می دهد.

و دوباره ضمنا..تو دیگه زن من نیستی..همون موقه ای که یکتا فراموش کرد منم غیابی طلاق دادم

این حرف را که می زند دیگر زبانم بند می آید و نمی توانم چیزی بگویم و یا حتی نمی توانم آن چیزی را که شنیده بودم باور کنم .همچنان به او زل می زنم تا در ادامه اش چیزی بگوید که می فهمم دیگر ادامه ای ندارد و این خودش پایان است و انقدر واضح است که هیچ سوالی به ذهنم نمی آید تا پیرسم و موضوع برایم روشن شود و آنقدر موضوع روشن است که از روی مبل بلند می شوم و بعد از اینکه نگاهی به در بسته اتاق یکتا می اندازم از خانه خارج می شوم و فکر می کنم نزدیکیهای ساعت چهار و یا حتی پنج صبح است که صدای اذان می آید و عده ای از مردمان شهر در حالی که آستینهایشان هنوز به خاطر وضوی صبح بالای آرنجشان است راهی مسجد می شوند .

دریغا

دریغا ندیدیم

که دستی در آن آسمان ها

چه بر لوح پیشانی ما نوشته است!

دریغا در آن قصه ها و غزل ها نخواندیم

که آب و گل عشق با غم سرشته است

فریب و فسون جهان را

تو کر بودی ای دوست من کور بودم!

از آن روزها آه عمری گذشته است ...

من و تو دگرگونه گشتیم

دنیا دگرگونه گشته است

در این روزگاران بی روشنایی

در این تیره شب های غمگین

که دیگر ندانی کجایم ...

ندانم کجایی ...

چو با یاد آن روزها می نشینم

چو یاد تو را پیش رو می نشانم

## دل جاودان عاشقم را

به دنبال آن لحظه ها می کشانم

\*

آسمان صبح کم کم دارد روشن می شود اما نه آنقدر روشن که مردم از خانه هایشان دل بکنند و به دنبال کسب و کارشان بیایند. هنوز خورشید از پس کوه برنیامده است اما روشنایی افق، طلوعش را مژده می دهد و من روی جدولی در کنار خیابان نشسته ام و به طلوعش نگاه می کنم. نه اینکه دلم بخواهد بنشینم و طلوع صبح را نگاه کنم بلکه دیگر توان راه رفتن ندارم و با خود فکر می کنم که چه بسا بخیه هایم کنده شده اند و خون از جای آنها سرازیر شده است که چنین دردی را دارم تحمل می کنم و چون مرسوم نیست که زنی عربده بکشد، فقط اشک می ریزم. با دستهایم خودم را بغل کرده ام و به سمت پایین خم شده ام تا درد کم تر شود اما نمی شود. نه این درد و نه آن دردی که فرهاد با حرف هایش بر جسم نیمه جان من وارد کرد و خودش فکر کرد که من تحملش را دارم و ندانست تنها چیزی که مرا می تواند از پا دریاورد این است که دیگر جایی در زندگی او نداشته باشم و افسوس که دیگر ندارم. اما این پایان راه برای من نبود و من هنوز به پایش نیافتاده بودم که مرا ببخشد و اگر لازم باشد حتما این کار را نیز می کنم که او ارزشش را دارد.

کم کم صدای پاهای عابران می آید و کم کم اتومبیل ها از حالت سکوت خود خارج می شوند و شروع می کنند به بوق زدن و راننده ها شروع می کنند به معطر کردن دهانشان بافحش و کم کم صدای خنده بچه ها می آید که می خواهند به مدرسه بروند و صدای غر زدن مادر ها و پدرهاشان که از بازیگوشی اشان نالان هستند و من در دلم آرزو می کنم و نذر می کنم که اگر یک بار دیگر اجازه داشته باشم دست های کوچک یکتا را در میان دست هایم لمس کنم هرگز غر نزنم و تا جان دارم بر آن بوسه بزنم و چه خوش روزی خواهد بود آن روزی که لباس هایش را بپوشانم و کفش

هایش را نیز و کتاب ها را در کیفش جا دهم و خودم و فقط خودم او را به مدرسه برسانم و حتی اگر روزی او شاکی شد که چرا همیشه همراهش هستم و بچه های دیگر خودشان می آیند و خودشان هم برمی گردند و من چرا اجازه ندارم یک بار مانند آن ها باشم، و بعد در میانه راه با قهر از من رو برگرداند و دست هایم را رها کند، آن وقت محکم تر او را بچسبم و از شرمندگی سرم را پایین بیاندازم و بگویم که مگر مادر هیچ کدامشان هم دوسال از فرزندش دور بوده است و بعد به خود بگویم که چه دوسال منفوری بود که حتی خبر نداشتم یکتایی هست.. فرهادی هست.. زن بخت برگشته ای چون منی هست.. با دستهایم شکم را فشار می دهم و انتظار دارم کمی درد تسکین یابد اما نمی یابد و بیشتر هم می شود و در همین هنگام صدای اتومبیلی را می شنوم که در نزدیکی های من توقف می کند و صدای پایی را می شنوم که در کنار من می ایستد و سایه ای را می بینم که به طرف من خم می شود و صدایی را می شنوم که انگار مخاطبش من هستم.

-خانم مشکلی پیش اومده؟ می تونم کمکتون بکنم

سرم به سختی بالا می آورم و به خاطر درد شدیدی که در شکم ایجاد می شود چهره ام در هم می شود و هرچه نگاهش می کنم نمی توانم به وضوح ببینمش، اشک راه چشمانم را بسته است. او می گوید:

-من یه پزشک هستم. اگه اجازه بدین نبضتون رو بگیرم. به نظر نیاید حال مساعدی داشته باشین

سرم را به نشانه تایید حرف هایش تکان می دهم و او هم نبض مرا می گیرد و بعد از مدتی همسرش را صدا میکند و آنقدر حالم بد بود که از من نمی پرسند می خواهی به بیمارستان بروی یا نه و خودشان می دانند که باید بروم و تنها به خاطر دختر ضعیف و کوچکی که کوچکی اش اندازه کف دست های یک مرد است تمام توانم را به کار می برم تا نام بیمارستان را بگویم و می گویم و بعد از مدتی که به آنجا می رسیم و مرا به اورژانس منتقل می کنند، می توانم صدایم را روی سرم

بیاندازم و از درد بنالم و مطمئن باشم که کسی نخواهد گفت آن زن بی حیا را بین که معلوم نیست چه کشیده که آنقدر مست شده و حالیش نیست که دارد چه کار می کند و بعد هم برای به جای اینکه برای من تاسف بخورند برای کسانی تاسف بخورند که من با این کارم آبرویشان را می برم. همین که کمی درد آرام می گیرد بدون توجه به ممانعت پرستاران از روی تخت پایین می آیم و می گویم که باور کنید چیزی که مرا آرام می کند دیدن آن طفلی است که نمی گذارید در آغوشش بکشم و اصلا می دانید که چه رنجی را تحمل می کنم و بعد آرام آرام قدم برمی دارم و دوباره خودم را به اتاقک شیشه ای می رسانم و از پشت شیشه دخترم را که یکروز بزرگتر شده است نوازش می کنم و برایش لالایی می خوانم و از چشمانش میبینم که تمام دیشب را منتظر بوده تا بالای سرش بایستم تا او بخوابد و نکند که این اخلاقش به من کشیده که برای خوابیدن احتیاج به آغوش امنی دارد نه تخت نرمی. حالا که کنارش ایستاده ام میبینم که چشمانش را به آسودگی میبندد و از فکر اینکه او مرا حس کرده است و آرام شده است تمام وجودم سرشار از عشق می شود و سرشار از نیاز برای بوسیدنش.

روی نیمکتی که در سالن است دراز کشیده ام و هر کسی که می آید و می گوید اینجا چه میکنی و مگر اینجا جای خوابیدن است می گویم که آن اتاقک شیشه ای را میبینید که فرزندم را در آن زندانی کرده اند ، همان که در سمت راست است، من مادر او هستم و شما جای دیگری سراغ دارید که بروم و هم نزدیک فرزندم باشم و بعد آن ها که می بینند حرف زدن با من فایده ندارد رهایم می کنند هم مرا و هم دخترم را. هنوز کاملا خوابم نبرده اما اگر مدتی هم بگذرد و سالن همچنان در سکوت باشد می توانم بخوابم اما سالن در سکوت نمی ماند و صدای پاهای زنانه ای سکوت را می شکند و من کنجکاو می شوم که بدانم چه کسی است که با دیدن فائزه دلم هری میریزد و برای اینکه باور کنم خودش است چندین بار چشمانم را باز و بسته می کنم و بعد که میبینم به طرفم می آید با نگرانی از روی نیمکت بلند می شوم و او در چند قدمی ام می ایستد. هنوز



هم مانند دو سال پیش است. مانند فرهاد چشمهای مهربان دارد و برخلاف فرهاد زبان تند و وقتی که بعد از مدتی دست هایش به سمت صورتم بالا می آید و صدای سیلی در گوش هایم می پیچد با خود فکر میکنم که برخلاف فرهاد دست بزن هم دارد و این سیلی را باید فرهاد به من می زد که نتوانست و دلش نیامد و شاید دیگر ارزش سیلی خوردن را هم نداشتم.

دست هایم را روی صورتم می گذارم و اشک از چشمانم فرومی ریزد و می گویم:

-فائزه

و او در حالی که از خشم چشمانش سرخ شده است و پیشانی اش خط افتاده با صدای لرزانی میگوید:

-چطور تونستی این کارو با زندگی برادرم بکنی.. با یکتا.. اصلا چطور تونستی با خودتم این کارو بکنی

می خواهم حرف بزنم و برایش توضیح دهم که من همانقدر که شما از من بی خبر بودید من هم از خودم بی خبر بودم و می دانم که باورش برایتان سخت است اما باور کنید تا من بتوانم ادامه اش را هم بگویم اما او نمی گذارد حرف بزنم و اشک از چشمانش فرو می ریزد و با همان لرزی که در صدایش است می گوید:

-تو مادری.. اصلا تو خودت رو به مادر می دونی بهار.. می دونی یکتا چه قدر به خاطر نبودنت گریه کرد.. حتی اگه اون ببخشه یا خدا ببخشه من خودم هیچ وقت ازت نمیگذرم که شاهد اشک های یکتا بودم وقتی که تو اغوشم بود و لباس هام خیس می شد اونم در حالی که هنوزم آروم نشده بود و هنوزم گریه می کرد و همش از من می پرسید مامانم کجاست و چرا نیامد.. چی باید بهش می گفتم بهار.. حالا که برگشتی می شه خودت بری بهش بگی که چرا نبودی؟.. چیزی برای گفتن

داری. اصلا روت می شه بهش نگاه کنی.. فرهاد می گفت دیشب اونم نصفه شب رفتی خوش. چرا نبودنت رو برای همیشه ادامه نمی دی. باور کن که دیگه کسی بهت احتیاج نداره.. عمو و زن عموت که از خجالت دیگه روشن نشد تو صورت فرهاد نگاه کنند.. خواهر بیچاره و بخت برگشتت هم که شد قربانی تو.. باید می بودی و می دید که اون شوهرش باهاش چیکار کرد و چه به روزش آورد و هی بی آبرویی تو روبه رخش کشید و گفت که توام مثل اونی.. مردها اینطور نیستن گناه دیگرون به پای کسی ننویسن.. می نویسن بهار جان.. فرهادم نوشت که از همه زن ها متنفر شده..

این حرف را که زد با خود فکر کردم نکند معنی تنفر عوض شده است و فرهاد از روی تنفر بود که برای آن دختر در اتومبیلش را باز کرد و با او حرف زد و او را خندان و شاید در این دوسالی که در شهر نبودم تنفر معنی قبلی خود را از دست داده است. او همچنان ادامه می دهد و من همچنان خجالت می کشم و گوش می دهم والبته در میان همه ناراحتی ها هایم به خاطر اینکه فرهاد از همه زن ها متنفر شده است خوشحالم و فائزه چه ساده بود که فکر میکرد این حرف مرا خواهد شکست.

-فرهاد خبر نداره اما تا همین چند ماه پیشم یکتا هر وقت میومد خونمون صدای هر زنگی رو که میشنید می دیدم که چشمش منتظرن تا در باز بشه و پشتش تو باشی.. بهار بچه ها معنی بعضی از رفتارهای ما رو نمی فهمن.. باید براشون توضیح بدیم.. باید انقد اون رفتار پیچیده رو ساده کنیم و ساده کنیم تا بتونن هضمش بکنن.. اما یکتا هیچ وقت نتونست رفتار تو رو هضم کنه.. نتونست هضم کنه که بیشتر از اینکه چشمش به خونه خودش باشه به خونه منه.. هنوزم اونجا منتظرته.. دم ظهرا منتظرته بهار.. اما دیگه عقلش می کشه که پرسه.. همه یه جواب می دن.. اینکه تو رفتی اما انقد معصومانه می پرسه که کی برمی گردی که هیچ کس نمی تونه بگه هیچ وقت. هنوز هیچکی بهش نگفته هیچ وقت.. بهار چرا این کارو کردی.. آگه از زندگیت راضی نبودی خوب از فرهاد جدا می شدی. آگه یکتا رو نمی خواستی خوب می گفتمی خودم بزرگش میکردم.. بهار کار خوبی نکردی

او که گله اش تمام نمی شود و من هم دیگر توان ایستادن ندارم. انگار فرهاد به او نگفته که من را در حالی دیده که باردار بوده ام و اگر آن را هم بداند چه قیل و قال می اندازد. دستم را روی کمرم می گذارم و روی نیمکت می نشینم و فائزه سرش را با تاسف تکان می دهد و می گوید:

-تعجب می کنم که سرپایی..فک میکردم انقد غیرت داشته باشی که حداقل از خجالت بمیری..

به او نگاه می کنم و با خود می گویم که اگر روزی نشستی وبه حرفهایم گوش دادی شاید آن وقت داستان سرپا ماندنم را هم به تو بگویم که بدانی به آن راحتی ها هم که تو فکر می کنی نبود و شرافتم را به خاطرش معامله کردم و تو تا حالا شده که مجبور باشی شرافتت را بفروشی تا چیز مهم تری بدست آوری و من اینکار را کردم و حالا که زنده هستم تا یکتایم را از چشم انتظاری دریابورم می دانم که چه معامله سود آوری کردم و هرگز پشیمان نیستم. اشک هایم را از روی صورتم پاک میکنم و میگویم:

-حق با توهه فائزه..حق با فرهاده..حق با همتونه..نیومدم جبران کنم..می دونم که همیشه..اما برگشتم تا دوباره شروع کنم..می خوام با فرهاد حرف بزنی..در مورد یکتا، نه در مورد خودش..اون حق انتخاب داره و انقدم می دونه که داره چیکار می کنه اما یکتا..هنوز مادر می خواد..نمی خواد؟..تو بیشتر از فرهاد می دونی که اون احتیاج به من داره..حتی اگه فراموشم هم کرده باشه دوباره همه چیو یادش می ندازم..

فائزه با دستهایش یقه لباسم رامیگرد و با خشم میگوید:

-قرار نیست کسی چیزو یاد یکتا بندازه

این حرف را می زند و از من دور می شود و من قبل از انکه کاملا از سالن خارج شود صدایم را بلند میکنم و می گویم:

-فائزه..به فرهاد بگو همه چی اونجور نیست که اون فکر می کنه و دیده

و بعد آرام با خود می گویم:

-همه چیز خیلی بدتر از اون چیزیه که اون فکر میکرده و دیده

\*

می دانم که دکتر ها و پرستارها خیلی از دستم شاکی هستند اما من هم تقصیری ندارم . چرا که نمی توانم یکجا بنشینم و روی تخت دراز بکشم و پاهایم را روی پاهایم بیندازم و بگویم اگر فرهاد مرا نمیخواهد اشکالی ندارد و یا اگر یکتا هنوز هم برایم دلتنگی می کند مشکل خودش است و بگذار خودش با مشکلش کنار بیاید و یا حتی اینکه به جهنم که خواهرم به خاطر اشتباه من همیشه سرافکنده است و می خواست با آن مرد عقده ای ازدواج نکند. نمی توانستم دست روی دست بگذارم و همه چیز را نادیده بگیرم که اگر می خواستم این کار را کنم اصلا نمی آمدم که فائزه هم یک سیلی مهمانم کند و بعد از این همه دوری اینگونه از من استقبال کند. آمده بودم که اشتباهاتم را جبران کنم و به خاطر همین است که یک هفته بعد از اینکه فائزه آمد و در بیمارستان مادریم را زیر سوال برد با وجود حال نامساعدی که دارم ،اما پشت در اتاق کار فرهاد ایستاده ام و صدایش را می شنوم که با تلفن صحبت می کند و از همین فرصت استفاده می کنم و با انگشتانم که قرمز شده اند و دلیلش را نمی دانم به در چند ضربه ای وارد می کنم و در باز می شود و فرهاد چون با تلفن صحبت می کند نمی تواند بگوید که داخل بروم و نمی تواند فریاد بکشد که چه از جانم می خواهی و چقدر خوب است که ادم ها در رودر بایستی بمانند. خشم را در چشمانش می بینم و این خشم زمانی زیاد می شود که من بدون اجازه و با آرامش روی صندلی می نشینم و منتظر می مانم حرف هایش تمام شود و او هم با کلافگی روی صندلی اش می نشیند و می فهمم که دارد صحبت هایش را کوتاه می کند و دیگر حوصله ای برای حرف زدن ندارد و زمانی که تمام می شود موبایلش را

روی میز پرت می کند و با اخم به من زل می زند و چقدر دلم می خواهد بگویم که اخمت را هم دوست دارم. او با بی حوصلگی میگوید:

-خوب زودتر حرفت رو بزن کلاس دارم

-حرف های من زود تموم نمی شن فرهاد

چند ثانیه ای مکث می کند و بعد می بینم که او کتش را بر می دارد و موبایلش را نیز و به سمت در می رود و من که غرروم خیلی وقت است جریحه دار شده است عصبانی می شوم و برای التیام آن است که داد می زنم و می گویم:

-فرهاد..اگه می خوای بری برو..اینو بدون به خاطر تو برنگشتم که اگه دوستت داشتم اصلا نمی

رفتم..اگه اینجام و دارم و رفتارهای مذخرفت رو تحمل می کنم به خاطر دخترمه..من خودم سه

ساله که بودم هم مادرم و هم پدرم رو از دست دادم و تا همین الانم که اینجا نشستم و آدم عقده

ای مثل تو رو نگاه می کنم منتظرم تا برگردن و بگن که ما به خاطر تو برگشتیم. به خاطر تو از هر

مانعی که بود رد شدیم..به خاطر تو مرگ رو هم زیرپا گذاشتیم..حالا تو چه انتظاری از من

داری..من فقط دو سال نبودم که اگه آدم باشی می شینی به حرفام گوش بدی که چرا نبودم..اما اینو

بدون که یکتا شاید ظاهرا شبیه تو باشه اما اخلاقش شبیه منه و تا ابد منتظر من می مونه و تو فکر

می کنی بتونی جواب این هعمه چشم انتظاری رو بدی درحالی که من زنده بودم و می تونستم

کنارش باشم

او نمی رود و به جای آن با عصبانیت به سمت من می آید و من نیز از ترس چند گام به عقب بر می

دارم و برای اولین بار است که او سرم داد می کشد و می گوید:

-خفه شو بهار..خفه شو..خفه شو...دیگه باید چیو بشنوم ..دیگه چی هست که بگی..منو چی فرض کردی که فکر کردی باید قربون صدقت برم و بگم به درک شکمت بالا اومده و به درک که رفتی همخواب یه مرد دیگه شدی و شایدم چند تا مرد دیگه

و بعد دست هایش را که از خشم می لرزند زیر چانه ام می گذارد و می گوید:

-یا گورتو گم می کنی برای همیشه یا من می رم که دیگه دستت به من و یکتا نرسه

و با کراهت نگاهی به اتاقش می اندازد و چهره اش در هم می شود و می گوید:

نه به این کارم دل بستم نه به این جایی که تو توش نفس می کشی..زیاد پاپیم بشی از دیدن دورادور یکتا هم محروم می شی..دیگه بهت اخطار نمی کنم بهار..

و با دستهایش به بیرون اشاره می کند و می گوید:

-حالا برو بیرون..

نمی دانم چه چیزی آنقدر او را عصبانی کرده است که همه چیز را فراموش کرده ، حتی آن احترام و ادبی که از او، هم من سراغ داشتم هم همه. من احساس می کنم پاپیم را که از اتاق بیرون بگذارم کار تمام است و فرهاد نیز . به خاطر همین به جای آنکه خودم را ببازم و با گریه از اتاق بیرون روم دست از غرور برمی دارم و خودم را به او نزدیک ترمیکنم و از آستین لباسش می گیرم و میگویم:

-پس بذار یک چیزی بگم و برم..اگه قراره دیگه منو نبینی ترجیح می دم این حرف ها رو بهت گفته باشم

او نگاهش را از من می گیرد اما متوجه هستم که آستین لباسش را از میان دست هایم بیرون نمی کشد.

-فرهاد باور کن قصد ندارم که تو برگردی... نمی خوام که اذیتت کنم..اصلا برای این نیومدم..اومدم بگم چرا رفتم تا بلکه آروم تر بشی..تا با گناه کم تری از زندگیت رفته باشم...

آستین لباسش را رها می کنم و پشتم را به او می کنم. بعضی حرف ها را نمی توان رودرو زد:  
-من حالم خوب نبود..افسرده بودم..می دونم که تو فکر می کنی من دروغ می گم.اما بودم.فقط نشون نمی دادم.برای اینکه از دستت ندم.تو همه کس من بودی..تنها کسی بودی که تو زندگی باهات آرامش داشتم.اما خوب من بیمار شدم..نمی دونم چه مرضی افتاد به جونم که دیوونه شدم..یعنی می دونم اما می ترسم بگم.می ترسم بیشتر از من بدت بیاد..ولی باید بشنوی..حق داری بدونی که با چه

ادم مذخرفی زندگی می کردی..فرهاد امیدوارم وقت کلاست رو نگیرم ولی اگه دارم میگیرم لازمه...این مهم تره که تو آگاه بشی..میخوام اعتراف کنم..به گناهی که به کسی تا به حال نگفتم. نشد که بگم..هیچ کس دوست من نبود.هم زبونم نبود..حتی تو هم نبودی..چون قرار بود پدرم باشی و همسرم..حالا فقط می تونم امیدوار باشم به عنوان یک پدر ، کسی که هیچ وقت تو زندگی نداشتم قضاوتم کنی..گوش کن..من و پسر عموم عاشق هم بودیم..یعنی فک می کردیم عاشق همیم بعد همه چی بهم خورد..زن عموم بهم زد..شاید اگه اون اینکارو نمی کرد من هیچ وقت به این سرنوشت دچار نمی شدم.اما به هر حال بهم زد.بعدشم دید زندگی پسرش داره بهم می ریزه..منو از خونش بیرون کرد و فرستاد خونه مادرش..من آدم تنهایی بودم فرهاد..می دونم همه آدم های تنها نمی لغزند.اما من زیر پام محکم نبود..پاهای خودم محکم نبود..هم من لغزیدم هم زمین زیر پام لرزید..عاشق یه مردی شدم که فقط مرموز بود..یعنی اول فقط مرموز بود و بعد ها هم خشگل می دیدمش هم با جذب..اون همیشه میومد روی بالکن و سیگار می کشید.من عاشقش شدم فرهاد..جوون بودم و دنبال یه الگو و چون تنها بودم و هیچ کی بالا سرم نبود اون شد

الگوم.. اشتباه کردم. اما اون موقه نمی دونستم دارم اشتباه می کنم.. فرهاد یه روز رفتم خورش.. نه اینکه فکر کنی رفتم بی آبرو شدم.. فقط برایش آش بردم و اومدم بیرون.. فهمیدم زن و بچش مردن.. بیشتر دلم برایش سوخت.. بیشتر عاشقش شدم.. می دونی چرا.. چون من از زنش خشگلتر بودم.. اون روز تموم شد.. فرهاد یه روز همه چی بهم ریخت.. یه روز همه آرزو هام و شور جوانیم بر باد رفت و من از همون روز سقوط کردم.. شکستم فرهاد.. اون آدمی که عاشقش بودم پلیسا دنبالش بودن.. الان برای خودمم خیلی مسخره است که چرا فراریش دادم ولی اون موقه مسخره نبود.. من اونو فراری دادم.. من خودم اینکارو کردم و اصلا به این فک نکردم که فقط دارم به جای خودم تصمیم می گیرم و به خاطر این کارم ممکنه چند نفر آسیب ببینن.. فرهاد اون یه قاتل بود.. تو کار داروهای قلبی بود.. اون آدم بدی بود.. همون شب منو با چند تا قرص خواب خوابوند و صبحش که پاشدم اون رفته بود.. اونم از من خوشش می یومد..

دیگر نمی توانم حرف بزنم. حالم بد است و دلم می خواهد زار زار گریه کنم. بغض امانم نمیدهد و روی زمین می نشینم شاید بتوانم ادامه ماجرا را بگویم اما نمی توانم. نفسم بالا نمی آید و گریه می کنم. صورتم را می پوشانم.. این دیگر چه روز شومی بود و آن روز که همه زندگی ام ویران شد چه روز شوم تری.. کاش میتوانستم برگردم و همه چیز را درست کنم.. اما بچه ای که در اتاقک شیشه ای به سختی نفس می کشید گواه این بود که زمان دیگر به گذشته بر نمی گردد.. هیچ چیز درست نمی شود

فرهاد لیوان آبی را به طرفم میگیرد و من آن را پس می زنم...

اون رفته بود فرهاد... روز بدی بود و روزهای بدی.. هم دوست دارم برگردن که جبران کنم و هم دوست دارم برنگردن که دوباره به اون حال نیافتنم.. بعد از اون روز هیچ شبی راحت نخواییدم فرهاد.. تو که باید یادت باشه چه شب های زجر آوری رو کنار من داشتی.. تو که باید بدونی دروغ



نمی گم. من خیلی سعی کردم برم پیش پلیس و همه چیز رو بگم..می دونم هیچ کاره بودم اما از یه جایی به بعد گناه کار اصلی من بودم..گناهکاری که هیچ جرم واضحی نداشت تا به خاطرش دستگیرم کنن ..اعدامم کنن..من روزهای سختی رو گذروندم..یادت میاد که تو دانشگاه چه حال بدی داشتیم..هیچ وقت برات سوال نبود که چرا هیچ وقت نمی خندم..به هر حال من و تو ازدواج کردیم..خیلی خوب بودیم و من فقط می خواستم همه چی خوبتر بشه که بچه دار شدم..اما نمی دونستم قراره دچار افسردگی بعد از زایمان بشم..اما شدم..یه روز به خودم اومدم دیدم که فرهاد بوی یه ادکلن دیگه رو میده..ادکلنی که نه من داشتم نه اون...با وجود تمام سختی هایی که داشت خودم رو عوض کردم..فقط ظاهرم رو فرهاد ..تو خبر نداشتی که دارم به زندگیمون دروغ می گم اما می گفتم..اما نتونستم برای همیشه نقش بازی کنم و یه روز همه چی بهم ریخت..من بهم ریختم..اون منی که داشت ادای ادمهای شاد رو در می آورد بهم ریخت..اون منی که افسرده بود و خودشو قایم کرده بود بهم ریخت..من رفتم..اون نامه رو نمی دونم هنوزم داری یا نه..اما برات نوشتم که می رم و معلوم نیست کی برگردم..من می خواستم برگردم..داشتم می رفتم اصفهان و نیمه راه پشیمون شده بودم..طاقت دوری تو و یکتا را نداشتم..با خودم گفتم به درک که خسته ای به درک که دیگه نمی تونی ادامه بدی..اما باید برگردی..دوری از شما داشت دیوونم می کرد اونم در حالی که فقط چندین ساعت بود که ازتون دور بودم..اما می دونی چی شد...اون ضرب المثل رو شنیدی که می گن چاه نکن بهر کسی اول خودت بعد دیگری..حتما باید شنیده باشی...من تو همون چاهی افتادم که خودم یه روز از سر نادونی کنده بودم..اتوبوس تصادف کرد..من به سختی زنده موندم..یعنی یه بار رفتم و برگشتم..اما لابد قرار نبود بمیرم که برگشتم..لابد خدا می خواست من دوباره یکتا رو ببینم..خدا می دونست تقصیر کارم اما نه اونقدر که بخوام بدون این که به کارام جواب بدم رفته باشم..من زنده موندم و به خاطر وضعیت جسمانیم پیش یه زنی زندگی کردم..اما هنوز عصا تو دستام بود که از خونشون رفتم..می دونی چرا..چون به تو وفادار بودم..فرهاد من

حافظه ام رو از دست داده بودم و نمی دونستم کیم..پسر اون عاشقم شده بود..اما من به تویی که نمی شناختم وفادار موندم و به خاطر همین از خونش رفتم بیرون..کاش نمی رفتم..من با اون عصاهایی که خستم کرده بودند موندم تو یه ساختمون نیکه کاره..تو بگو کجا می رفتم..هر جا می رفتم و می فهمیدن پول ندارم می خواستن یه طور دیگه باهام حساب کنن...اینا گفتن نداره فرهاد..تو رو عصبانی می کنه..اما عصبانی بشی بهتر از اینه که به من تهمت بزنی..توی اون خرابه نگهبانش مزاحم شد و من از اونجا در رفتم..اما می خوام بگم کاش گیر همون نگهبان می افتادم.. دست هایم را روی صورتم می گذارم..نمی توانم نفس بکشم..همه آنچه که در سینه ام نگه داشته بودم می خواستم باز گو کنم و نفس کم می آورم..به فرهاد که روبرویم ایستاده است و دارد حال پریشانم را می نگرد نگاه میکنم و می گویم:

-چرا پنجره رو باز نمی کنی..دارم خفه می شم

او بی حرف به سمت پنجره می رود و آن را باز می کند و من همین که هوای تازه داخل اتاق می آید از جایم بلند می شوم و کنار پنجره می روم و سرم را به بیرون می برم..چرا فایده ای ندارد..چرا راه تنفسم باز نمی شود..دست هایم را روی گلویم می گذارم و آرام می گویم:

-چرا انقد هوا کمه..

و با خود فکر می کنم که اگر تنها آدم روی زمین هم باشم باز هم نفس کم خواهم آورد

فرهاد کنارم ایستاده..و فکر می کنم دلش برابم می سوزد که می گوید:

۱-اگه حالت خوب نیست می تونی ادامه ندی

پوزخندی می زنی و با لبخند غمگینی که روی لب هایم نقش می بندد می گویم:

-اونوقت تو باور می کنی اونقدرام که فکر می کنی گناهکار نیستم..

-نمی خواد خودتو اذیت کنی

اینبار به او خیره می شوم و در حالی که یک قطره اشک از چشمانم می لغزد می گویم:

-منظورت چیه..حتی اگه برات تعریف بکنم که چی شده بازم نظرت عوض نمی شه..یعنی دارم

الکی همه گذشته ای رو که ازش متنفرم جلوی چشمام میارم و دوباره همه چی به تازگی همون روزا

اذیتم می کنه..می خوای بگی برات فرقی نمی کنه که...

وفتی میبینم با بی تفاوتی به من زل زده است دلم می شگند..

-حتی اگه برای تو مهم نباشه من سبک می شم..

می خواهم حرف بزنم که در اتاق به صدا در می آید و فرهاد به سمت در می رود و بعد صدای

کسی را می شنوم که می گوید:

-سلام آقای منصوری..حالتون خوبه..وقتتون بخیر..کلاستون تشریف نمی برید؟

-سلام خانم روزتون بخیر..متاسفانه کاری برام پیش اومده نمی تونم برم سر کلاس ..باید خبر می

دادم ولی معذرت می خوام نشد

-من بهشون اطلاع می دم که کلاستون تشکیل نمی شه..ببخشید مزاحم شدم

در بسته می شود و بدون اینکه منتظر باشم فرهاد دوباره بیاید و کنارم قرار بگیرد و با آن نگاهای

سرد و بی تفاوتش مرا آزار دهد ادامه می دهم:

-وقتی که با عصا از دست نگهبان فرار کردم نمی دونم چقد راه رفتم که دیگه نتونستم ادامه

بدم..اصلا تا حالا پیش اومده که بخوای با عصا بدویی..معلومه که نه..یه در بازی بود توی خیابون

..پناه بردم همونجا..همه چی از همونجا شروع شد..کسی رو سر من ضربه زد و بعد که به هوش

اومدم دیدم وسط آدمهایی گیر افتادم که حرف هاشون رو نمی فهمم..همش به من می گفتن از طرف کی اومدم..جاسوس کیم..به خاطر اینکه ازم اقرار بگیرن بلاهای زیادی سرم آوردند..جلوی سگ ها انداختند..تو به اتاق تاریک و ترسناک و سرد حبسم کردند..تا به مدت هم بینایی ام را از دست داده بودم...یه روز خسته شدند .هم اونا ..هم من..می خواستند منو بکشن..کاش این کارو میکردند فرهاد..کاش این کارو می کردند..اما اینم بدبختی من بود که چشمهای همیشه بستم رو یکی باز کرد ..یکی منو شناخت...فهمید من کیم..نمی دونم صورتم چقد داغون بود که قبلش نفهمید..اره دوست داشتم از همون روزی که پامو گذاشتم اونجا منو می شناخت..کم دردی نکشیدم..کم تا دم مرگ پیش نرفتم و برگشتم..تو که فکر نمی کنی همه اینا تحملش آسون بود..اون کسی که منو شناخت می دونی کی بود..همونی که یه روز عاشقش بودم..یه روز فراریش دادم..و بعدش با عذاب وجدان فراری دادنش زندگیم شد جهنم..اون چشمهای آبی منو دید و شناخت..فرهاد من هنوز نمی دونستم کیم..نمی دونستم اون کسی که باهام داره معامله می کنه بین شرافت و زندگیم، کسیه که دوست داشتم سر به تنش نباشه..بهم گفت یا بمیر یا برای من زنده بمون..فرهاد تو که انتظار نداشتی مرگو انتخاب کنم..شاید دوست داشتی ولی انتظارشو نداشتی که ..من می خواستم زنده بمونم تا یه روز پیش خانوادم برگردم و اینو هم می دونستم که ممکنه کسی قبولم نکنه..من برای اون موندم..قرار شد وقتی بچه اونو بدنیا اوردم برم دنبال زندگیم..بیام دنبال شما..همین دو هفته پیش بود که همه چی یادم اومد..منم فرار کردم...روی اومدن نداشتم اما می دونستم که باید پیام..باید یه چیزایی رو توضیح بدم..باید بهت بگم که همون روزی که سوار اتوبوس شدم تا برم ، با خودم قرار گذاشتم همین که پیاده شدم برگردم..اما همه چیز اونجوری که ما فکر می کنیم پیش نمی ره..همه چی به اون آسونی که ما می خوایم حل نمی شه..فرهاد..نمی خوام چیز ناگفته ای بینمون باشه..حالا باید همه چیرو بدونی..من اوایل ازون متنفر بودم..اسمش آقا بود..یعنی همه آقا صداش می کردند...می دونی زندگیم داشت یه جور پیش می رفت که مجبور

شدم به خاطر ترسی که به جونم افتاده بهش وابسته بشم..وابستگی کار دستم داد که یه روز با خودم گفتم نمیخوام در مورد گذشتم چیزی بدونم ..من نزدیک به نه ماه باهش زندگی کردم..اما وقتی که فهمیدم کیم..کی بودم..قسم میخورم که ازش متنفر شدم..قسم می خورم فرهاد.. حرف هایم تمام می شود..دیگر چیز ناگفته ای ندارم..اگر فرهاد با این حرف ها بخواهد مرا ببخشد بخشیده است و اگر نه دیگر اصراری هم به برگشتن ندارم..انگار فقط دلم می خواست حرف زده باشم..انگار فقط این موضوع مرا اذیت می کرد که گناهایی که مرتکب نشده بودم به پایم بنویسند..حالا سبک شده بودم..به فرهاد که روی صندلی نشسته بود و سرش را در میان دستانش پنهان کرده بود نگاه می کنم..نمی دانم چرا آنقدر احساس کم وزنی می کنم..انگار تنها حبس این حرف ها بود که مرا انقدر سنگین کرده بود..راه نفسم را گرفته بود..راه می روم..اما وزنی را حس نمی کنم..چقدر احساس عجیبی است..در را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم..احتیاج دارم بنشینم..می ترسم این همه سبکی مرا به زمین بزند..خود را به حیاط دانشگاه می رسانم و روی نیمکتی می نشینم ..

\*

دست هایم را روی میله های در ورودی کلانتری قفل کرده ام..می دانم که باید مدتها پیش می آمدم و اعتراف می کردم اما خوب نیامده بودم. اما حالا اینجا هستم در حالی که آفتاب بی وقت آتشین شده است و بی دریغ گرما می دهد و من در حالی که هم به خاطر استرس و هم به خاطر گرما بدنم خیس از عرق است آنجا ایستاده ام و به تابلوی ورودی کلانتری زل زده ام.. کاش زودتر می آمدم..کاش زودتر این بار سنگین را از روی دوش خود برمی داشتم..افسوس که هیچ کاشی جامه عمل نمی پوشاند..هیچ کاشی که مربوط به گذشته باشد..از گذشته آمده باشد و یا در گذشته جا مانده باشد..می خواهم راه بروم که شکم تیر می کشد..این دیگر چه دردی است که به

جانم افتاده..چرا با وجود گذشت یک ماه هنوز هم به اندازه روز های اول ضعیف هستم و البته که یکی از دلایلیش این است که هم عمل سختی داشتم و هم زودتر از زمان مناسب از جای خود برخاستم و به دنبال گذشته ای رفتم که می توانست آینده من باشد.گرما آزارم می دهد..چاره ای نیست.باید از زیر آفتاب بیرون بروم و همین کار را می کنم اما با گام هایی شمرده و آرام.. آنقدر آرام که هر کسی از کنارم رد می شود نگاه تعجب برانگیزی بر من میکند.فکر می کنم شبیه آدم هایی هستم که تازه از زیر مشت و لگد شوهرهاشان بیرون آمده اند و حالا اینجا هستند تا شکایت کنند و کمی آن شوهر از خدا بی خبر را سر جای خود بنشانند. نمی دانم چقدر طول می کشد تا اینکه از حیاط که پر بود از سروصدا و آدم هایی که دل پر خونی داشتند، می گذرم و وارد سالنی می شوم که سرمای کولر را از همان ابتدای ورودم می فهمم و نمی دانم چه مرگم شده است که از سرما می لرزم و دست هایم را مشت می کنم. سربازی که پشت میزی در همان ابتدای سالن نشسته است متوجه من می شود و لرزشم و رنگ پریده ام..اما چیزی نمیگوید..فکر می کنم از این مورد ها زیاد می بینند..از این زن ها که می آیند و اشک می ریزند و شکایت نامه ای تنظیم می کنند و بعد تکمیل نشده پشیمان می شوند و برمیگردند سر خانه و زندگی شان..به او نزدیک می شوم..می خواهم حرف بزنم که نمی توانم..یعنی نمی دانم چه بگویم..او متوجه تردید من می شود و می پرسد:

-بفرمایید خانم..مشکلی پیش اومده؟

لبخند زود گذر و محوی می زنم و می گویم:

-من می خوام با کسی صحبت کنم..

-در مورد چی؟

فکر می کنم اعترافی که چند هفته پیش در برابر فرهاد کردم ، زبانم را باز کرده بود که بدون هیچ جمله اضافه ای می گویم:

-می خوام اعتراف کنم..لطفا منو راهنمایی کنید و بگید کجا برم..

او مدتی به من نگاه میکند و لابد فکر می کند که مسخره اش کرده ام اما آنقدر حالم بد است که این فکر برای او زیاد دوام نمی آورد و بعد با خود می گوید که لابد من دیوانه ام..از طرز نگاهش متوجه می شوم. او از جایش بلند می شود و مرا از بین آدمهایی که آنجا بودند و درگیر بودند و یقه همدیگر را می گرفتند و عربده می کشیدند می برد و نمی داند که چه ترسی به جانم می افتد..اما خودش آنقدر ریلکس است که انگار نه انگار صدای بلندی هست..دعوی هست..نزدیک یک در نیمه باز می رسیم و او وارد می شود من پشت سر او و او را میبینم که ادای احترام می کند و می گوید:

-سلا جناب سروان.

جناب سروان که مرد نسبتا بلند قدی است و لباس نظامی اش را بر تن دارد و چقدر هم برازنده اش است ، سلامش را جواب می دهد و می گوید:

-چی شده بهرامی؟

سربازی که حالا می دانم نامش بهرامی است صاف ایستاده و دست هایش را پشت کمرش قفل کرده است و به من نگاه می کند و بعد به او و می گوید:

-قربان..دقیقا نمی دونم چی شده..خودشون می گن برا اعتراف اومدن

این حرف که از دهان سرباز و یا همان بهرامی خارج می شود رنگ از صورتم می پرد و با خود می گویم که آیا می توانم در چشمهای این مردی که روبرویم ایستاده و به جای آنکه اخم کند لبخند

می زند نگاه کنم و بگویم که چه کار کرده ام و حالا برای چه اینجا آمده ام.. اصلا آنقدر مهربانی در چهره اوست که بیشتر دلم می خواهد بنشینم و و از سختی هایی که در زندگی کشیده ام حرف بزنم تا گناهایی که مرتکب شده ام. او به بهرامی اشاره میکند و می گوید:

-برو.. ولی دو تا چایی هم برامون بیار..

-چشم قربان

سرباز می رود و در نیمه باز توسط جناب سروانی که بی هیچ دلیلی به من حس آرامش می داد بسته میشود و انسان فهمیده ای است که از منی که به ظاهر مجرم هستم محترمانه می خواهد روی صندلی های چرمی که در اتاق بود بنشینم و تا مدتی چیزی نمیگوید و اجازه می دهد که من آشوبی را که به جانم افتاده بود فرو بنشانم و بعد حرف بزنم و مدتی می گذرد و مدتی من با خود کلنجار می روم که از کجا شروع کنم و به کجا برسم که صدای او را میشنوم که می گوید:

-دخترم. راحت باش.. مطمئن باش قرار نیست تو این اتاق قضاوت بشی.. من فقط قراره بشنوم

چه تن صدای آرامشبخشی دارد.. چه دخترم های قشنگی می گوید.. چقدر شبیه پدر نداشته و ندیده ام است. بغض می کنم و اشک در چشمانم جمع می شود. او که حالا روبروی من نشسته است و دستهایش را هم زیر چانه اش گذاشته می گوید:

-نمی خوای چیزی بگی؟.. اتفاقی افتاده.. زیاد حالت خوب به نظر نمیاد.. می خوای پزشک رو صدا

کنم بیاد اینجا

دلم می خواهد بگویم هیچ چیز نمی خواهم جز اینکه تا آخر عمرم همینجا بنشینم و تو حرف بزنی و به من دخترم بگویی.. اشک از چشمانم فرو می ریزد و در لحظه ای که او چشمانش لبریز از غم می شود ، بغضم می ترکد و با صدای بلند گریه می کنم . اصلا دست خودم نیست.. این روزها که



هرکس به نحوی مرا از خود می راند و به نحوی آزارم می داد او تمام محبتش را با همان چند کلامی که می گفت به من ابراز می کرد و با این حال که می دانست جرمی مرتکب شده ام و بی دلیل نیامده ام که روبرویش بنشینم و اعتراف کنم. چقدر تشنه محبت شده بودم و خودم نمی دانستم.. او بسته دستمال کاغذی را به طرفم میگیرد و میگوید:

-آروم باش..

و دیگر چیزی نمی گوید و منتظر می ماند تا من گریه ام را تمام کنم و من هم بالاخره بعد از چند دقیقه ای با دستمال به جان چشمهایم می افتم و اشک هایی را که مانع دیدن آن چهره گرم و صمیمی هستند پاک می کنم و بعد از اینکه نفس عمیقی می کشم می گویم:

-ممنونم جناب سروان..قرار نبود گریه کنم..اما..شما منو یاد پدرم انداختین..شما دختر دارین؟

نمی دانم چرا این سوال را می پرسم..شاید به آن دختر خوش شانس حسودی ام شده است که چنین پدر مهربانی دارد. او لبخند می زند و در حالی که سرفه ای کوتاه می کند می گوید:

-بله دارم

قطره ای اشک ناخواسته خود را از میان چشمانم رها می کند و روی گونه هایم می لغزد و می گویم:

-خوش بحالش..

و بی مقدمه می گویم:

-جناب سروان نمی دونم شما هم در جریان اون پرونده هستین یا نه..اما چند سال پیش ها مامورهایتون دنبال یه مردی اومده بودند که یه جسدی جلوی در خونش بود و به نظرم قتلش به دست اون بوده..

او در فکر فرو می رود و می گوید:

-بیشتر توضیح بده؟

و من چشمانم را می بندم و بعد که باز می کنم بیشتر توضیح می دهم یعنی همه آنچه را که اتفاق افتاده بود می گویم و حتی عاشق شدنم را و فراری دادنش را و بچه دار شدنم را و شب های پر از کابوسم را و حتی خواستگاری را که فرهاد پس زده بود را نیز می گویم و فکر می کنم که بعد از مدتها یک گوش شنوا پیدا کرده ام که قضاوتم نمی کند و فقط نشسته است تا من حرف بزنم و اصلا ممکن است که بعد از تمام شدن حرف هایم به من بگوید دختر جان برو که تو هیچ تقصیری نداری و دیگر شب هایت را با خیال آسوده بخواب که تا حال هم بیهوده خود را عذاب می دادی و آنقدر گوش شنوا دارد که من از افسرده شدنم هم می گویم و از نقش بازی کردنم نیز و از هر چیزی که این مدت مرا آزار داده است و وقتی که حرف هایم تمام می شود او چند سوالی می پرسد و بعد به سمت تلفنش می رود و با کسی صحبت می کند و از کسی می خواهد که به اتاق بیاید و بعد هر دوتاشان سوالاتی می پرسند و هر دوتاشان در میان پرونده ها جستجو میکنند و در نهایت به پرونده ای می رسند و عکسی را به طرف من می گیرند که حتی از دیدن عکسش هم رنگ از صورتم می پرد و نه از ترس ، بلکه از جنایت هایی که کرده است و با صدای لرزان می گویم:

-جناب سروان خودشه..همین مرده...من می خوام شما منو تحت نظر دشاته باشید..چون این آدم دنبال من میاد..من مادر بچه اونم..من می خوام همه چی تموم بشه..کابوسام..دلهره هام..جناب سروان این آدم همونیه که اومد و دنیامو خراب کرد و رفت و من هم رو خرابه هاش راه رفتم و نتوسنتم درستش کنم

دیگر به حالت گریه افتاده ام و فکر می کنم دچار حمله هیستریک شده ام که هر دوتای شان کنارم می آیند و آن مرد مهربان می گوید:

-دیگه لازم نیست نگران باشی..این آدم دوماهییه که دستگیر شده

\*

خیلی وقت بود مهربانی را فراموش کرده بودم و از دیگران هم انتظاری نداشتم در حقم مهربانی کنند یعنی دوست داشتم ولی انتظاری نداشتم و اتفاقا آنان که روزی از نزدیکان من بودند چشمهایشان را روی دردهایم بستند و مرا جز گناهکار پر ادعایی که حیا را قورت داده بود و آبرو را قی کرده بود ندانستند و نه به طرفم آمدند و نه اجازه دادند به طرفشان بروم و به جای همه آنها مردی روبرویم نشست است که تمام تلاشش را می کند تا این همه سال رنج را از روی دوش خود بردارم و همه اتفاقات را طوری برای من بازتاب می کند که من فکر می کنم آن کس که در این میان حقش ناحق شده من بوده ام و نه کس دیگری . آن کسی که این همه سال به تنهایی رنج بی پایانی را تحمل کرده است من بوده ام و نه کس دیگری و نه کسان دیگری و کمی دلم آرام می گیرد و بعد از مدتها کمی می توانم نفس بکشم ، بدون اینکه چیزی راه گلویم را بسته باشد و فکر می کنم که پایم را از اینجا که بیرون بگذارم روی همان سنگ فرش های خیابان به جای تمام شب هایی که با هراس خوابیدم و به جای همه شب هایی که با اشک به خواب رفتم و به جای همه شب تا سحرگانهانی که نتوانسته بودم چشمهایم را روی هم بگذارم به خواب خواهم رفت بدون آآ که ذهنم به سوی مردی پر کشد که در شهر آزادانه می گردد و آزادانه انسان می کشد و آزادانه خیالم را غبار آلود می کند و فکر می کنم اگر بعد از این چندسال چند روز در خواب بمانم حق دارم و آنقدر احساس نیاز به خواب دارم که اگر جناب سروان از من سوال نپرسد فکر می کنم همانجا چشمانم را می بندم اما او که مرا زن بی پناهی می بیند که احتیاج به قدمی دارد که با او همگام شود لبخندی می زند و میگوید:

-دخترم ما با بیمارستان نامه نگاری می کنیم و همچنین پزشکی قانونی تا همکاریهای لازم را با تو بکنند. حالا برگرد بیمارستان

از او تشکر می کنم و در حالی که بعد از مدتها لبخندی که از جانم برخاسته باشد روی لب هایم می نشیند از جایم بلند می شوم و می خواهم از اتاق خارج شوم که او می گوید:

-دخترم تو شکایتی نداری؟

به سمت او برمی گردم و در حالی که به زمین زل زده ام به این فکر می کنم که چرا باید از او شکایتی داشته باشم. او که مرا مجبور نکرده بود عاشقش شوم و باز هم او که مرا مجبور نکرده بود تا فراریش دهم و مگر غیر از این بود که چون عاشقم بود می خواست مادر بچه اش باشم و به این بهانه مرا پیش خود نگه دارد و اصلا مگر جز این بود که روزی خود آرزوی ازدواج با او را در سر می پروراندم و به خاطر چه چیزی باید شاکی می شدم. هر چه اتفاق افتاده بود روزی آرزوی قلبی من بود که وقتی قلبم شکست در لابه لای شکسته هایش پنهان شد و حتی وقتی که قلبم التیام پیدا کرد باز هم با من ماند و هرگز مرا ترک نکرد و روزی که نمی دانستم آقا اوست باز هم عاشقش شدم و باز هم دلم خواست تا ابد در کنارش بمانم و این نهایت بدبختی انسان است که عاشق کسی باشد که حالا پشت میله های زندان است و با توجه به جرم هایی که مرتکب شده بود تنها چیزی که در انتظارش است طناب داری است که برای آویختن او و چنگ زدن به گردنش لحظه شماری می کند و من چقدر دوست دارم قبل از اینکه این اتفاق بیافتد برای یک بار هم که شده او را ببینم و او هم بچه ای را، که مدت ها انتظار دیدنش را کشیده است و لابد فکرش را هم نمی کرد که این دیدار در چنین جایی اتفاق بیافتد و زندگی انسان پر است از پیشامدهایی است که هرگز به ذهن خطور نمی کنند و من چطور می توانم او را از دیدن بچه ای که برای خودش است و همچنین زنده است محروم کنم در حالی که وقتی یک بار نیمچه لبخندی زده بود یکی از همان چال

گونه ها که روی صورت من است روی صورت او نیز افتاده بود و یادم باشد اگر اجازه دادند که او را ملاقات کنم حتما کاری کنم که دخترمان بخندد و آن لحظه با وضوح در جلوی چشمانم نقش می بندد و برای اینکه صورت واقعیت به آن بدهم به چشمهای جناب سروان نگاه می کنم و می گویم:

-من فقط می خوام یک بار ببینمش..هم من و هم بچم ..هر دومون می خوام یک بار بریم پیشش..ممکنه؟.

وقتی که می بینم از درخواستی که کرده ام متعجب شده است و لابد فکر می کرد من بیش از آنکه عاشق باشم شاکی ام و بیش از آنکه او را دوست داشته باشم از او تنفر دارم، لب هایم را روی هم می فشارم و بعد از اینکه سر خود را با افسوس تکان می دهم می گویم:

-اون خیلی بچه دوست داره...اون پدرشه..پدرا دختر خیلی دوست دارن..اون خیلی دختر دوست داره..

او همچنان در سکوت به من زل زده است و فکر می کنم هنوز هیچ علمی پیدا نشده که بتواند احساسات زن ها را بشناسد و وقتی هم که شناخت بفهمد و وقتی که فهمید ، درکش کند و او هم در حالی که به من نگاه می کند نمی داند در ذهنم چه می گذرد و خیلی چیز غریبی نیست که من نیز نمی دانم و برایم نامشخص است که من ، به دنبال فرهاد آمده ام یا قلبم و اگر قلبم آمده است پس روی چه حسابی اینجا ایستاده بودم و همه کارهایی را که آقا در حق من کرده بود را از زاویه دیگری به آن می نگریستم و تمام اتهامات را از روی او برمی داشتم و تنها چیزی که برایم می ماند او بود با قلب عاشقش و با نگاه مشتاقش و مگر جز این است که عاشق جز خوبی نمی بیند و بدی اصلا به چشمش نمی آید و مگر اینطور نبود که فرهاد به هر دلیلی گناه مرا نابخشودنی می دانست و این یکی خود از من گناهکار تر بود و همین ها مرا گیج می کرد و تنها چیزی که در مورد آن مطمئن هستم و به خاطر آن اینچنین پای خواسته غیر معقولم ایستاده ام این است که می خواهم

دخترم نام پدر واقعی اش را به یدک بکشد ، همانطور که خون پدر واقعی اش در رگ هایش جریان دارد و همانطور که اخم هایش را از او به ارث برده است و من هم در جواب تمام سوالاتش که خواهد پرسید پدرم که بود و چگونه زندگی می کرد و چرا اصلا نماند تا مرا ببیند به او می گویم که او عاشق من بود و عاشق تو و اصلا مرا هم به خاطر تو می خواست و تو خیلی خوشبخت هستی که چنین پدری داشتی و هر بار که سوالی پرسید همین را به او جواب می دهم و اجازه نمی دهم بفهمد که پدرش واقعا که بود که برای او همین قدر شناخت کافی است و به خاطر همین سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-من می خوام اسم ..

و هر چه فکر می کنم می بینم که جز آقا اسم دیگری از او سراغ ندارم و با شرمندگی می پرسم:

-اسمشون چیه جناب سروان

او از روی صندلی اش بلند میشود و به سمت من میاید و آرام می گوید:

کسرا... کسرا جهانفر

از شنیدن نامش تمام تنم سرد می شود و با خود فکر می کنم که یک انسان غریبه ای است که هیچ شناختی از او ندارم و حتی یک بار ندیدمش و برای رهایی از این حس است که دیگر نامش را برزبان نمی آورم و در ذهنم او را همان آقا صدا می کنم و به او می گویم:

-من می خوام اسم اون تو شناسنامه دخترم باشه و

چند ثانیه مکث می کنم و فرهاد را که بعد از مدت ها حتی یک بار نیامد به من سر بزند و به من

نشان دهد که مرا بخشیده است و حتی مرا امیدوار کند که روزی مرا خواهد بخشید، کناری

میگذارم و با صدایی لرزان ادامه می دهم:

## و شناسنامه خودم

او لبخندی به جوانی ام و نادانی ام و از روی احساس تصمیم گرفتم می زند و میگوید:

-فعلا برو بیمارستان تا هماهنگی ها انجام بشه..اما تمام تلاش خودمو برای حل مشکلاتت می کنم بعد از این حرف قدرشناسانه نگاهش می کنم و با خیال آسوده انجا را ترک می کنم و قبلا از آنکه مستقیم به بیمارستان بروم مدتی را در شهر می چرخم ونمی دانم چرا تمام مسیرهای شهر به آن کوچه ای ختم می شود که خانه ای در آن است و دختری در آن که از من تنها تصویری که در سه سالگی اش بر ذهنش نقش بسته دارد و همان تصویر را شب ها در خواب می بیند و لابد همیشه در خواب هایش مرا میبیند در حالی که او را به عمه اش می سپارم و دیگر بر نمی گردم و دیگر دست هایش را نمی گیرم و چون هر بار پاهای من بی ارداده من به این کوچه می آیند روبروی در می ایستم و می گویم:

-جبران می کنم یکتا..وقتی که همه چی درست بشه و بتونم آبروی رفته رو بخرم برمی گردم پیشت و برات تعریف می کنم که آدم بزرگا گاهی وقتها از بچه ها هم بچه تر می شن و تو هم بچه ها رو زودمی بخشی ..حتی اگه اونها بچه های بدی باشن و منم بچه بدی بودم و بعد از آنکه به سختی از آن کوچه و خاطره هایش دل می کنم راهی بیمارستان می شوم و زمانی که به آنجا می رسم و خود را پشت در اتاقک شیشه ای می یابم پرستاری مرا صدا می زند و میگوید:

-دلت نمی خواد دخترت رو بغل کنی

قبل از آنکه من داخل شوم کسی دختر کوچکم را در آغوشم می گذارد و من همانجا روی زمین می نشینم و در حالی که آن نوزاد کم وزن و کوچک را به سینه ام چسبانده ام گریه می کنم و بعد از

مدتها احساس می کنم که دیگر تنها نیستم و کسی که از گوشت و خون من است بدون هیچ محدودیتی خود را به من چسبانده و مرا بو می کند و آشنایم می یابد که لبخند می زند و گریه می کند که نازش را بخرم و دماغ و دهنش را کج می کند که چر زودتر از اینها در اغوشم نکشیده امش و برای اینکه از دلش دریاورم آرام در گوشش می گویم:

-می خوام ببرمت پیش بابات..اما وقتی دیدیش یه دل سیر نگا کن..ممکنه دیگه هیچ وقت نبینیش  
دختر کوچولوی نازم

و بعد در حالی که او را در اغوشم فشردم به سمت پنجره می برم و روشنایی را به او نشان می دهم و میگویم که دیگر تاریکی بس است و باید به سمت روشنایی پر کشید که سهم توست و در انتظار تویی که در بطن کسی پرورش یافتی که خود را سال ها در تاریکی و سرگردانی حبس کرده بود.

بعد از سالها آن شب در حالی به خواب رفتم که نه چراغی روشن بود و نه کسی مرا در اغوشش جای داده بود و من خود دختر کوچکی را که در خواب لبخند بر لب داشت و در کنارم آرمیده بود به آغوش کشیده بودم.

تنها

غمگین

نشسته با ماه

در خلوت ساکت شبانگاه

اشکی به رخم دوید ناگاه

روی تو شکفت در سرشکم



دیدم که هنوز عاشقم آه

\*

نمی دانم چرا هنوز هم منتظر هستم تا فرهاد بیاید در حالی که روی نیمکت های داخل حیاط بیمارستان نشسته ام و دخترم در آغوشم آرمیده است و در کنارم کیف کوچکی است که لباس های کوچک دخترم را در آن گذاشته ام. هنوز روی نیمکت نشسته ام و به انبوه آدم هایی که می آیند و میروند چشم دوخته ام و منتظرم در میانشان فرهاد را بینم و به او بگویم که می دانستم برمی گردی و می دانستم دل بزرگی داری و چه خوب شد که فهمیدی همه تقصیرات به گردن من نبود و من خود قربانی اشتباه شیرینی در گذشته شدم که از تو پنهان نباشد اگر نمی آمدی می خواستم آن اشتباه شیرین را در آغوش بکشم و خوب شد که آمدی فرهاد جان.. خوب شد چشم انتظارم نگذاشتی.. خوب شد مرا از این بلاتکلیفی درآوردی.. داشتم بین انتخاب او و روزی برگشتن تو می لغزیدم و او را انتخاب می کردم و تو مانند همیشه فرشته نجاتم هستی که می آیی و مرا از غرق شدن در این مرداب نجات می دهی.. اما چشمانم به در بیمارستان خشک می شود و او نمی آید و مبینم که دوست دارم در همین مرداب غرق شوم اما دیگر غرورم را بیش از این زیر پا له نکنم و خود را بیش از این تحقیر، که فرهاد می دانست امروز ترخیص خواهم شد که خودم به او خبر داده بودم و او در سکوت گوش داده بود و اصلا این مرد را نمی فهمم که چرا آنقدر دیر می بخشد و یا اصلا نمی بخشد و مگر من به اختیار خودم این بلاها سرم آمده بود و اگر کمی و کمی به زندگی امان علاقه داشت، کمی زاویه دیدش را تغییر می داد و آنقر این کار را می کرد و زاویه اش

را می چرخانید تا به نقطه ای می رسید که از چشمان من به ماجرا نگاه کند ، شاید آن وقت می شد کمی گذشت کند و به زندگی من و مهم تر از آن دخترمان یکتا پشت نکند و او را قربانی غرور و تعصب بی جای مردانه اش نکند و چه سود که او نیامد و من همچنان در تاریکی روی نیمکت نشسته ام و انگار باورم نمی شود که فرهاد آنقدر سنگدل باشد و حتی اگر باور نکنم او بود. از روی نیمکت بلند می شوم و با پاهایی که نمی آیند و برای نرفتن مقاومت می کنند و می دانم حرفشان چیست و از من می خواهند بیشتر منتظر بمانم و اصلا تا خود صبح که هوا روشن می شود همانجا روی نیمکت بنشینم و اگر تحملش را داشتم تا بعد از ظهر فردا هم به خاطر آینده ام و به خاطر یکتا همان کار را بکنم ، به سوی در بیمارستان گام برمی دارم و برای اینکه آنها را از این امیدورای بیهوده خلاصشان کنم و خود را نیز ، می گویم:

-حتی اگه تا زمان مرگم هم روی اون نیمکت بنشینم و بعد هم بمیرم و جز اسکلتی ازم نمونه بازهم فرهاد نمیاد که فکر می کنم توان بخشیدن من رو نداره و زیاد هم نباید ازش گله کنم که اون قبلا هم زنی داشته که ترکش کرده و شاید بهتره من زاویه دید خودم رو عوض کنم و نه اون ...چه اعتمادی به زنی مثل من هست که چندسال دیگه دوباره دچار این مشکل نشه و دوباره هوای رفتن به سرش نزنه و حتی اگه اینطورم نباشه اعتماد کردن به زنی که یک بار اشتباه بزرگ و خودخواهانه ای کرده سخته..

چند قدمی برداشته ام که دخترم از خواب بلند می شود و با دهانش خمیازه بلندی می کشد و همین که چشمان آبی و درخشانش به من می افتد لبخند روی لب هایش می نشیند و کلام ناگفته اش را می شنوم که می گوید تا پشیمان نشده ای برو و به سمت پدرم برو و من می روم در حالی که هنوز هم قدم هایم سست هستند و هنوز هم یک نیروی دیگری مرا وامی دارد تا برگردم و روی نیمکت بنشینم و بنشینم تا آن زمان که معجزه ای رخ دهد ودلی که شکسته بود التیام پیدا کند و مهربان شود و نرم شود و بتواند از گذشته ام بگذرد، نه از من و چون به نظر محال می رسد دیگر مجال

برگشتن به خود نمی دهم و از بیمارستان خارج می شوم و به سمت خانه ای می روم که سالها بود از صاحبش خبری نداشتم .

زمانی که به آنجا می رسم و به آن کوچه، خاطرات با تمام قدرتشان به سمتم هجوم می آورند و در تاریکی شب به خانه ای زل می زنم و به بالکنی که روزی همان مردی که پدر بچه ام است روی آن می ایستاد و سیگار می کشید و گاهی وقت ها هم به منی که سعی می کردم ادایش را در بیاورم نگاهی می کرد و یادم باشد اگر توانستم ببینمش از او پیرسم که آنوقت ها در مورد من چه فکر می کرد و اصلا به ذهنش هم خطور می کرد که با آن بچگی ام عاشق مردی مانند او بشوم. آنقدر عاشق، که دنیا را با تمام آدم هایش به خاطر او زیر پا بگذارم و چوب این کارم را هم خوردم و به جای تمامی آدم هایی که او در بدبختی اشان سهم داشت و در قتلشان نیز ، من جان دادم و یادم هست که چندین بار تا دم مرگ پیش رفتم و برگشتم و فکر می کنم سزایم بود که هزاران بار بمیرم و هزاران بار طعم مرگ را بچشم و هزاران بار ندانم که چوب کدامین گناه را می خورم که اگر می دانستم به مراتب قابل تحمل تر بود. به در خانه می رسم و بعد از اینکه نگاهی به نمای خانه می کنم لبخند روی لب هایم می نشیند و زنگ را می فشارم و در مدتی که آن پیرزن بتواند با آن کمر درد و پادررش بیاید و در را باز کند به اتاقی زل می زنم که پشت پرده اش، جوانی ام را جا گذاشته بودم و آن روزهای خوش و بی خیالی را و میبینم که چراغش روشن است و حدس می زنم کس دیگری اینجا زندگی می کند و آرزو می کنم که کاش هرگز به بالکن خانه روبرویی اش چشم نیاندازد و و به هر آدمی و مخصوصا آدمهای مرموزی که سیگار بر لب می گذارند نگاه نکند و اگر هم نگاه کرد ، عاشق نشود. در که باز می شود دختر جوانی را میبینم که تقریبا همسن سال من است منتها نه مانند من افتاده و رنج دیده. لبخند می زنم و می گویم:

-ببخشید قبلا اینجا منزل یه خانم میانسالی بود که

او حرفم را تمام نکرده در را برایم باز می کند و می گوید :

-هنوزم هست

و من داخل می شوم و دخترم را که دوباره بعد از چرتی کوتاه چشمهایش را باز می کند بیشتر به خود می چسبانم و وارد ساختمان می شوم و با دیدن عصاهایی که به مبل تکیه داده شده بود و زنی که روی مبل نشسته بود به سمتش می روم و روبرویش می ایستم و او را می بینم که کمی گنگ نگاهم می کند و انگار هیچ چیزی از من در ذهن ندارد و فقط برای ادب است که می گوید:

-سلام دخترم بشین..

روی زمین و کنار او زانو می زنم و به چهره او که عداوت زمان غبار پیری را روی آن نشانده بود خیره می شوم و ناخواسته بغض غریبی بر گلویم چنگ می زند و می خواهم چیزی بگویم که صدایم در نمی آید و با اندوه دست هایش را می گیرم و لرزشش را حس می کنم و او را، که باز هم مرا نمی فهمد و انگار هرگز و هرگز مرا ندیده است .

-مادر جان..من برگشتم..

او کمی بیشتر به من دقت می کند و چشم هایش را که می دیدند اما کم می دیدند و انگار خسته از تماشای دنیای تکراری و روزهای تکراری شده بودند را به من می دوزد و می گوید:

-خوب کاری کردی مریم جان.به مهری هم بگو بیاد..بازم با هم باشیم

به دختری که دورتر از من ایستاده بود نگاه می کنم و می گویم:

-منو یادش نیاد..

او به من و به ما نزدیک می شود و در حالی که دستش را روی شانه های پیرزن می گذارد می گوید:

-آلزایمر گرفتند

نمی دانم چرا آنقدر ناراحت می شوم و چرا آنقدر قلبم سنگین می شود که دلم می خواهد بروم و سرم را روی تخت بگذارم و گریه کنم برای زنی که حتی زمانیکه دچار آلزایمر شده بود فراموش نکرده بود که باید منتظر فرزندانش باشد و چقدر بد که نتوانستم کنارش بمانم تا تنها نباشد و شاید به خاطر حجم عظیم تنهایی و در واقع تحمل این حجم از تنهایی بود که مغزش واکنش نشان داد و خاطرات را از ذهنش پاک کرد و مرا نیز و اما مادر است دیگر و حتی برای فراموش نکردن فرزندانش با بیماریش نیز مبارزه می کند..دخترم را روی دستان او می گذارم و میگویم:

-مادر جان..اینم دخترمه..خیلی شما رو دوست داره

او نگاه کوتاهی به دختر کوچکم می کند و می گوید:

-به مهری هم گفתי

خنده پر دردی می کنم و می گویم:

-آره ..گفتم..اما امروز کار داشت نتوسنت بیاد..البته چه بهتر..اینطوری من و تو دوتایی خوش می

گذرونیم..تازه براتون یه هدیه ای هم گرفتم..

و روسری را که در مسیر آمدنم از داخل پاساژی خریدم از کیف در می آورم و می گویم:

-ببین خوشت میاد..

او دخترم را روی دستان لرزانش بلند می کند و به لب هایش می چسباند و بعد از اینکه چند ثانیه ای روی صورتش مکث می کند میگوید:

-هوای بهار دم می مزاجه دخترم..سرما می خوره..پوشونش

اشک در چشمانم حلقه می زند از شنیدن نامم و پیرزن را در آغوشم می گیرم و به اندازه تمام سالهایی که حسرت آغوش مادرم را داشتم در آغوشش می مانم و گریه می کنم و چندین بار زمزمه وار میگویم که بهار دیگر دم می مزاج نیست و دیگر طوفانی نیست و خیلی وقت است که آرام گرفته است.

و نیستی که بینی ،

چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاریست

چگونه عکس تو در برق شیشه ها پیداست

چگونه جای تو در زندگی سبز است

هنوز پنجره باز است

تو از بلندی ایوان به باغ می نگری

درخت ها و چمن ها و شمعدانی ها

به آن تبسم شیرین

به آن تبسم مهر

به آن نگاه پر از آفتاب می نگرند

تمام گنجشکان

که در نبودن تو

مرا به باد ملامت گرفته اند

ترا به نام صدا می کنند

با خود فکر می کنم که واقعا تنفر معنای خود را از دست داده است که فرهاد از زن ها متنفر است ولی برایشان در اتومبیل باز می کند و من که از آقا متنفر هستم دلم می خواهد تا ابد کنارش بمانم و دست هایش را بگیرم و بگویم که جز تو کس دیگری را ندارم و بعد از تو کس دیگری را نمی خواهم که دیگر چه کسی را پیدا کنم که بابت گناهانم مرا سرزنش نکند و بابت گناهانم در کنارش شرمگین نباشم و دیگر چه کسی را پیدا کنم که آنقدر دلم بخواد نگاهش کنم و چشم از او برندارم و با خود فکر می کنم یکی از دلایلی که بیشتر عاشقش شده ام این است که می دانم در این چند ماهی که اینجا بود دستش به خونی آلوده نشده است و همین چند ماه پاکی انگار برای دل من کافی بود تا به خود اجازه دهم که دوستش داشته باشم و حالا که من غرق تماشای اویم و او در حال تماشای فرشته کوچکی که در آغوش پدرش دلبری می کند و لبخند می زند و چال گونه هایش را نشان می دهد ، صیغه عقد بینمان جاری شده است و به همان مناسبت است که زیر چادر مشکی که روی سرم انداخته ام لباس سپیدی را بر تن کرده ام و روی صورت رنگ پریده و نگرانم مقداری آرایش کرده ام تا معلوم نباشد که چقدر دلهره دارم و چقدر حالم بد است از عقد دائمی که بین مان بسته شد و تا فردا بیشتر طول نمی کشد و فردا صبح که خورشید بدمد او دیگر نیست

و من نمی دانم چطور می تواند آنقدر آرام اینجا بشیند و در تمام زندگی ام دنبال چنین مردانی بودم که در برابر مصائب بزرگ خم به ابرو نیاورند و او هم نمی آورد و افسوس که فردا جز نامی از او در شناسنامه و زندگی ام نخواهند ماند و دیگر او را هرگز نخواهم دید و چه عقد شومی است که فردایش باید لباس سپید را از تن برکنم و لباس سیاه سوگواری را بپوشم و چندین صبح و چندین شب در عزایش بگریم تا دل سوخته ام آرام شود و اصلا قرار است آرام شود؟ سرم را پایین می اندازم و اشک هایم را پاک می کنم و وقتی که دوباره به او نگاه می کنم میبینم به من زل زده است و دیگر طاقت نمی آورم و گریه می کنم و از گریه من نیز دخترمان به صدا در می آید و گریه می کند و او همچنان محکم ایستاده و انگار نه انگار که فردا خورشید برای او طلوع نخواهد کرد و پوزخندی به این همه احساسات من می زند و میگوید:

-چه دختر نازیه بهار..چشمش هم رنگ چشمهای تو..فکر میکردم که خشگل باشه ولی نه انقد..  
و بعد در حالی که نگاهش به دخترمان است و چهره اش محکم و جدی است می گوید:

-بهار تا قبل اینکه دخترم رو ببینم...

به من چشم می دوزد و می گوید:

-دختر دل پدر رو می لرزونند..پای رفتنشون رو سست می کنند..دختر همه چیز پدرشونن..  
و بعد مشتش را محکم روی میز می کوبد و با عصبانیت می گوید:

-من هیچی تو زندگی دخترم نیستم..حتی انقد خوب نیستم که ازت بخوام بهش بگی..اصلا واسه چی تو اومدی..واسه چی این بچه رو آوردی به من نشون بدی..می خواستی مرگ رو برام زجر اورتر کنی..آره..تو چه قد بی رحمی بهار..البته حق داری..بایدم تلافی کنی..تا قبل اینکه بیای فراموشت نکرده بودم اما با همه چی کنار اومده بودم...اما حالا..دلم می خواد همه دنیا رو خراب کنم



و از این جهنم بیام بیرون اما نمی تونم..نگام کن..با تمام قضاوت قلبی که از خودم سراغ داشتم چشمم دارن گریه می کنن..بهار دنیا جای بدیه..اینو خودتم خوب فهمیدی..اما نذار برای دخترمون بد باشه..بهار می تونی مراقبتش باشی..می تونی نذاری آب تو دلش تکون بخوره..اما نه...فقط محکم بارش بیار..هیچ وقت تنهاش نذار بهار.

او حرف می زند و من گریه می کنم و دخترمان نیز..از آرزوهایش می گوید و از اینکه دخترمان را چطور تربیت کنم تا در برابر مشکلات سر خم نکند ، قد علم کند . کاری که نه من کردم و نه او و نمی دانم چطور دخترم را مانند خودم تربیت نکنم در حالی که فقط بلد بودم مانند خودم تربیت کنم. او همچنان حرف می زند و من با حسرت نگاهش می کنم و فکر می کنم که چقدر آرزو در دلش دارد و همه آنها فردا به زیر خاک خواهند رفت و فراموش خواهند شد و سرد خواهند شد و مطمئن هستم که دخترمان هرگز چنین روزی را به خاطر نخواهد آورد که پدرش چه سخنرانی برای آینده اش می کند و چه غمی را تحمل می کند زمانی که کسی می آید و می گوید وقت ملاقات تمام است و هرگز فراموش نمی کنم که چه نگاه حسرت باری به دخترش می اندازد و چه بوسه طولانی مدتی روی گونه های نرم و سفیدش می نشاند و همچنان که دخترمان در آغوشش است از او می پرسم نامش را چه بگذارم و او در حالی که یک قطره اشک از چشمانش فرو می غلند می گوید:

-آرام

و بعد از این حرف دخترم را در آغوش من می گذارد و از من دور می شود و بدون خداحافظی هم از من دور می شود و من که مانند او مرد نیستم و دل مردانه او را ندارم و طاقت مردانه اش را نیز به سوی او می دوم و در سالن در حالی که دستبند در دستش است و سربازی هم کنارش، روی گونه هایش بوسه ای می نشانم و می گویم:

-خداحافظ ...

او دست آزادش را روی صورتم می گذارد و می گوید:

-برای همیشه خداحفظ

و چه ادم سنگدلی است که همیشه را بر زبان می آورد و تمام مصیبت فردا را به جانم می اندازد و من در همان سالن می ایستم و به او که می رود و محو می شود زل می زنم و داد می زنم و می گویم:

همیشه دوستت داشتم کسرا..همیشه دوستت خواهم داشت..

و آرام می گویم:

برات دعا می کنم... می تونستی پدر خوبی باشی

و زمانی که از سالن برمی گردم تمام گذشته ای که با او داشتم و شب هایی که در کنارش سپری کردم و صبح هایی که به خاطر شب قبلش گریستم به یاد می آورم و اشک می ریزم و به روزی فکر می کنم که دلم می خواست بمیرد و نمی دانستم زمانی به این آرزویم دست پیدا می کنم که دیگر برایم آرزو نیست و تمام کابوس من است. از سالن می گذرم و پایم را درون حیاط بدون درخت زندان می گذارم و آن شبی یادم می آید که پنجره ها را باز گذاشته بودم و منتظر او بودم که بیاید و ترس هایم را تمام کند و نمی دانستم که او مدت هاست در خانه ای می خوابد که من می خوابم و از همان شب بود که فهمیدم چقدر به بودنش احتیاج دارم و یادم می آید روزهای دیگری که فقط عاشق بودم و روزی که قبل از رفتنش بوسیدمش و از او خواستم مرا منتظر نگه ندارد. از زندان خارج می شوم و کودکم را در برابر بادی که مانع رفتن من می شود، می پوشانم و به سربازی کنار در ایستاده است نگاه می کنم و می گویم:

-من و دخترم فردا تنها می شیم

او نگاه تاسف باری به من می اندازد من به سمت خیابان حرکت می کنم و در حالی که سعی می کنم در برابر آن طوفانی که می آید دخترم را حفظ کنم، چادرم راه خود را باز می کند و از من جدا می شود در آسمان به پرواز در می آید و انگارمرگ پرچم سیاهش را افراشته است و من از دیدن این صحنه دلم می لرزد و سرم را پایین می اندازم تا نگاهش نکنم و زمزمه وار می گویم:

-آرام جان..یه قولی به من بده ..بیا تمام فردا را بخوایم..انقدربخوایم که همه چی تموم شده باشه و غصه مون تموم شده باشه و دلتنگی و حسرتمون هم..

\*

دخترم خواب است و من روی تخت نشسته ام و به بالکنی زل زده ام که دیگر کسی روی آن نمی ایستد و من اشک از چشمان می لغزد و می خواهم گریه کنم که صدای در می آید و بعد صداهای پاهای کوچک و دخترانه ای که مرا صدا می زند و صدای پاهای مردانه ای که اجازه ورود می خواهد و چقدر صدایش شبیه فرهاد است و من شوکه می شوم و از روی تخت پایین می آیم و در برابر آینه ای که مرا آنقدر غمگین نشان می دهد می ایستم و از دیدن خودم وحشت می کنم که چه چهره سرد و بی روحی دارم و چه چشمهای بی فروغی و وقتی که دوباره صدای دخترانه و قشنگ یکتا را می شنوم از اتاق بیرون می آیم و به او که دامن کوتاه صورتی پوشیده است و پاهای تپش را بیرون انداخته و موهای بورش را خرگوشی بسته است و مانند همان خرگوش هم دوان دوان به سویم می آید نگاه می کنم و روی زمین زانو می زنم و می بینم دخترم خودش را در آغوش من می اندازد و می گوید:

-مامانی ..مامان جون..کی برگشتی..

چانه ام می لرزد و لب هایم نیز و با دستهایم پشت دخترم را نوازش می کنم و می گویم:

-چقد بزرگ شدی یکتا..چه قد خوب حرف می زنی..چقد خوب می دویی..یکتا..خیلی دوست دارم

او خود را از من جدای کند و دستش را به روی صورتم می کشد و می گوید:

-مامانی چرا انقد عوض شدی..تو خوابام یه شکل دیگه بودی..خوشحال تر بودی..

او را می بوسم و صورتش را با انگشتانم ناز می کنم و می گویم:

من هیچ وقت به اندازه الان خوشحال نبودم دخترم...

او می خندد و دندان های سفید و کودکانه اش را نشان می دهد و می گوید:

-به خاطر من خوشحالی مامان بهار

در میان گریه هایم می خندم و به این کودک شیرینی که پر از احساس بود و حتما به فرهاد کشیده

بود نگاه می کنم و می گویم:

-فقط به خاطر تو

و انگار دوباره لپهایم چال می افتد که او انگشتانش را درون آن فرو می کند و می گوید:

-..مامانی هنوزم لپات سوراخه که

و من انگشتانش را در میان دستانم نگه می دارم و بر آنها بوسه می زنم و بوسه می زنم و در همین

هنگام است که صدای گریه کسی می آید و یکتا با تعجب می پرسد:

-مامان ..نی نی داره گریه می کنه?..خاله هم از این نی نی ها داره

از روی لپ هایش نیشگون کوچکی می گیرم و می گویم:

-خوب این نی نی رو برای تو آوردم. باهاش بازی کنی..ازش مراقبت کنی..اصلا می خوای تو  
مامانش بشی

او انگار از حرفم خوشش می آید که می خندد و به سمت اتاق می رود تا آرام را از نزدیک ببیند و  
قبل از آنکه وارد اتاق شود برمی گردد و با نگرانی می گوید:

-مامان جایی نری ها..منو تنها نذاری..

چقدر اینحرف یکتا برایم درد داشت و چقدر جدایی من برای او درد دشت که از این فاصله کوتاه  
هم ترسید و من برای اینکه به او اطمینان دهم می گویم:

-من دیگه قرار نیست جایی برم دختر گلم

این حرف را می زنی و می خواهم دنبالش بروم که فرهاد که کنار در ایستاده بود تک سرفه ای می  
کند و بعد که متوجه می شود نگاهش می کنم می گوید:

-فردا میام دنبال یکتا

تا فردا خیلی زود است و اصلا از فردا خوشم نمی آید و از وقتی که فردای عقلم سیاهپوش شدم  
هرگز و هرگز هیچ کاری را برای فردا نگذاشته ام و شده است که چند روز عقب بیاندازم اما برای  
فردا نه و به خاطر همین به او نزدیک می شوم و می گویم:

-پس فردا..چند روز دیگه..خواهش می کنم

او بی آنکه چیزی بگوید از خانه خارج می شود به رفتنش نگاه می کنم و به اینکه چه جراحت  
عمیقی به او وارد کردم که حتی دوست ندارد با من همکلام شود و همین که یکتا را برایم آورده  
است یعنی مرا بخشیده و فقط دوست ندارد که دیگر در زندگی اش باشم. صدای گریه آرام بالاتر  
می رود و من دوان دوان خود را به او می رسانم و بعد شیشه شیرش را در دهانش می گذارم و بعد

از مدتی آرام را در آغوش یکتا می گذارم و هر سه نفرمان به سوی مبلی می رویم که آن پیرزن  
مهربان روی آن نشسته است و چشم هایش از دیدن این بچه هایی که با خود دنیایشان را نیز  
آورده بودند برق می زند و بعد از مدتها روی لب هایش لبخند می نشیند و می گوید:

-مریم جان مواظب باش مهری از دستات نیافته

و یکتا برای آرام لالایی می خواند و خانه را دور می زند و زمانیکه نزدیک من می رسد در میان  
لالایی خواندنش می گوید:

-مامان چه خوب شد برگشتی

اشک در چشمانم حلقه می زند و با خود فکر می کنم که چقدر آرزوی شنیدن این حرف روی دلم  
مانده بود.

پایان-۰۳/۰۹/۱۳۹۵

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ( [www.98ia.co](http://www.98ia.co) ) ساخته و منتشر شده است , هرگونه کپی  
برداری از مطالب , کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و  
پیگرد قانونی دارد ∴

نویسنده کتاب :

[Roqie69](#)

ناظر :

[Amir](#)

طراح جلد :

[Dorsa64](#)

آدرس سایت :

[www.98ia.co](http://www.98ia.co)

آدرس انجمن :

[Forum.98ia.co](http://Forum.98ia.co)

آدرس کانال تلگرام :

[telegram.me/www\\_98ia\\_co](https://t.me/www_98ia_co)

ID اینستاگرام نودهشتیا :

[www\\_98ia\\_co](https://www.instagram.com/www_98ia_co)

::: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران :::

::: [www.98ia.co](http://www.98ia.co) :::

